

تجارب تاریخی-طبقاتی-جهانی کارگران - 7

فاشیسم / ضدفاشیسم

نویسنده: ژان باروت (ژیل دوو)

تهیه و تنظیم:

پویندگان تجارب تاریخی-طبقاتی-جهانی کارگران

جزوه ای را که ملاحظه میکنید بخشی از یک نوشته نسبتاً طولانی - 90 صفحه ای - است. اصل نوشته در سال 1979 در یکی از نشریات کمونیست های چپ ایتالیا به نام بیلان درج شده بود. در آن زمان بین بخش هایی از چپ های رادیکال فرانسه و ایتالیا بحثی در رابطه با جنگ داخلی اسپانیا مطرح بود. در این مباحث بخش اعظم این دسته از چپ ها با تحلیل های نادرست خود - عدم تحلیل درست طبقاتی از ماهیت فاشیسم به عنوان یکی از اشکال دولت سرمایه - به دفاع از دولت دموکراتیک سرمایه میپرداختند. نویسنده مقاله بنا به شرایط آن زمان به خاطر رعایت مسایل امنیتی نوشته خود را به نام ژان باروت امضا کرده بود.

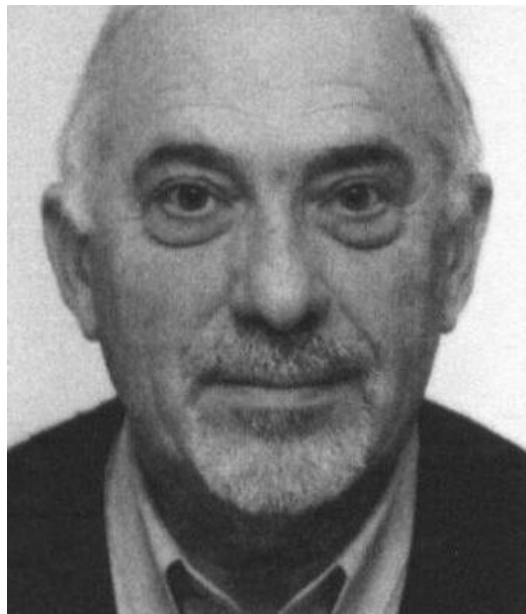
یکی از گرایشات سیاسی چپ انگلستان با خلاصه کردن اصل نوشته آن را در سال 1992 در مجله سیاسی *Aufheben* تحت عنوان فاشیسم/ضدفاشیسم درج نمودند. آنها با اذعان به داشتن سمپاتی نسبت به محتوای جزوه نتیجه گیری آن را یکجانبه ارزیابی کردند.

نویسنده این جزوه، پس از اطلاع از این امر در سال 1998، طی نامه ای به این مجله نقطه نظرات خود را با گردانندگان آن مجله در میان گذاشت. وی در این نامه ضمن قدردانی از ترجمه نوشته خود از فرانسوی به انگلیسی ملاحظه خود را نیز طرح کرد. نویسنده طی همان نامه، به نوعی رضایت خود را از خلاصه کردن اصل نوشته اظهار کرد.

جزوه در دسترس خلاصه ای از کتاب زمانی که شورشها میمیرند میباشد. نام اصلی نویسنده آن ژیل دوو است. ما قبلاً در مقاله روزاوا: واقعیت و یا لفاظی به نادرست اسم وی را ژیله دائو آورده بودیم. در این جا بدین وسیله از خوانندگان عذرخواهی کرده و اشتباه خود را تصحیح میکنیم.

ما سعی خواهیم کرد پس از ترجمه کامل این جزوه در آینده نامه ردوبدل شده بین نویسنده و مجله انگلیسی را با خوانندگان عزیز در میان بگذاریم، اما اولویت کار، ما را ملزم میسازد که این کار را با کمی تاخیر انجام دهیم. ما بر این باوریم که این جزوه به شکل کنونی نیز نکات آموزنده تاریخی مهمی دربردارد. ما تا ترجمه کامل نسخه اصلی نوشته از اظهارنظر در این رابطه خودداری میکنیم.

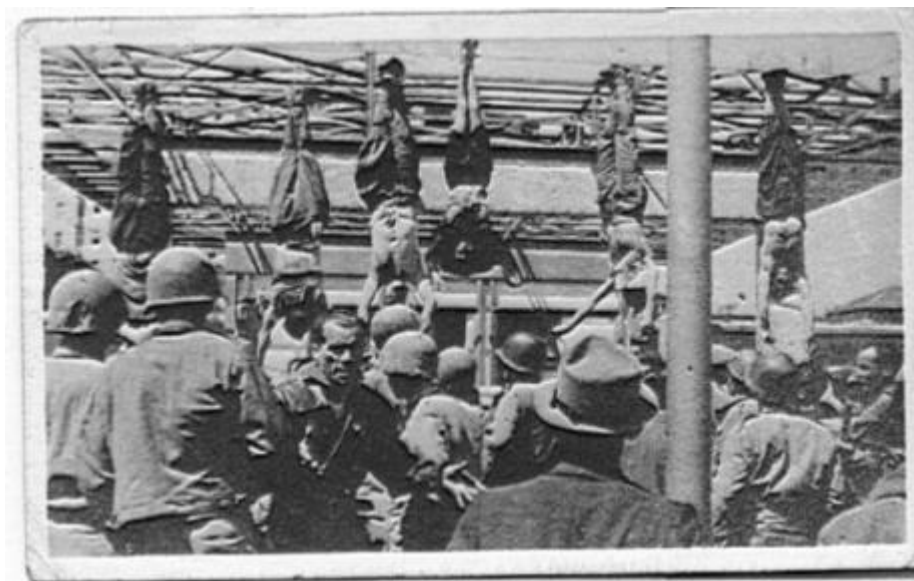
ما قبلاً مقاله‌ای در رابطه با میاسنیکوف و گروه کارگران حزب بلشویک و مانیفست آن‌ها را منتشر ساخته بودیم. پس از آن، دنبال نامه‌های ردوبدل شده بین میاسنیکوف و لنین بودیم که در جریان جستجویمان به کتاب آخرین فریب از میاسنیکوف دست پیدا کردیم. میاسنیکوف این کتاب را در زندان‌های بلشویک‌ها نوشته است. ما بخاطر اهمیت این اثر، آن را در دستور کارمان قرار دادیم و ترجمه‌اش را که شورشها می‌میرند را آگاهانه به تأخیر انداختیم.



GILLES DAUVE

ژیل دُوو

## فاشیسم / ضدفاشیسم - ژیل دوو



### تحلیلی از وسواس های لیبرالی و چپگرایانه از فاشیسم و ضدفاشیسم و نقش کارگران در مقابله با آن در سطح جهان

دهشت های فاشیسم در نوع خود نه اولین آنها و نه آخرین آنها و نه بدترین آنها بود. مهم نیست که هرکس چه بگوید،(1). این دهشت ها بدتر از قتل عام های "معمولی" بر اثر جنگ، قحطی و غیره نیست. برای پرولترها، فاشیسم نسخه منظم تری از ترورهای تجربه شده در سال های 1832، 1848، 1871 و 1919 بود... با این حال، فاشیسم مکان ویژه ای را در نمایش دهشت ها اشغال میکند. این بار، در واقع، بعضی از سرمایه داران و بخش بزرگی از طبقه سیاسی همراه با رهبری و همچنین توده های سازمان های رسمی طبقه کارگر سرکوب شدند.

از نظر بورژوازی و خرده بورژوازی، فاشیسم یک پدیده غیرعادی، تخریب ارزش های دموکراتیک بود که تنها با توسل به توضیحات روان شناختی قابل توضیح است. ضدفاشیسم لیبرالی با فاشیسم به عنوان انحراف از تمدن غربی برخورد میکند، در نتیجه اثری مبهم ایجاد میکند: شیفتگی سادوماخیستی نسبت به فاشیسم خود را به وسیله جمع آوری مجموعه ای از اشیا و عتیقه های دوران نازی نشان داد. اومانیسیم غربی هرگز قادر به درک این امر نشد که صلیب شکسته ای که گروه فرشتگان جهنم به تن میکنند، انعکاس تصویر وارونه خودشان از فاشیسم

است. منطق این نحوه نگرش میتواند چنین خلاصه شود: اگر فاشیسم شر نهایی است، بگذار این شر را انتخاب کنیم، بگذارید همه ارزشها را معکوس کنیم. این پدیده نمونه ای از عصر گمراه شده است.

تجزیه و تحلیل معمول مارکسیستی قطعا در روانشناسی غرق نمیشود. تفسیر فاشیسم به عنوان ابزار سرمایه بزرگ از زمان تحلیل فاشیسم از سوی دانیال گوئرین تفسیری کلاسیک بوده است.(2). اما جدیت تحلیل وی یک خطای اساسی را پنهان میسازد. بیشتر مطالعات "مارکسیستی" این ایده را حفظ میکنند که علیرغم همه چیز، فاشیسم در سال 1922 یا 1933 قابل اجتناب بود. در این دیدگاه، فاشیسم به سلاحی توسط سرمایه داری در مواقع معینی تقلیل داده میشود. برطبق این مطالعات، اگر جنبش کارگران به اندازه کافی به جای نشان دادن فرقه گرایی، بر سرمایه داری فشار میآورد، سرمایه داری به فاشیسم روی نمیآورد. البته ما "انقلاب" نداشتیم، اما حداقل اروپا از نازیسم، اردوگاه ها و غیره در امان میماند.

. علیرغم بعضی مشاهدات دقیق در مورد طبقات اجتماعی، دولت و رابطه بین فاشیسم و سرمایه بزرگ، این دید از این نکته غافل میماند که فاشیسم محصول یک شکست دوگانه بود؛ شکست انقلابیون که توسط سوسیال دموکرات ها و متحدین لیبرال آنها درهم کوبیده شدند؛ و بدنبال آن، شکست لیبرال ها و سوسیال دموکرات ها در مدیریت موثر سرمایه. سرشت فاشیسم و به قدرت رسیدن آن، بدون مطالعه مبارزه طبقاتی دوره قبل، و محدودیت های آن غیرقابل درک باقی میماند. درک یکی بدون درک دیگری ممکن نیست. تصادفی نیست که گوئرین نه تنها در مورد اهمیت فاشیسم، بلکه در مورد جبهه متحد مردمی فرانسه نیز دچار اشتباه میشود، جبهه ای که وی آنرا "انقلاب از دست رفته" در نظر میگیرد.

به طرز متناقضی، جوهر افسانه سازی ضدفاشیسم این است که دموکرات ها تا آنجا که بتوانند سرشت فاشیسم را پنهان سازند، در حالی که آنها با نشان دادن یک رادیکالیسم صوری اینجا و آنجا، و همه جا فاشیسم را محکوم میسازند. این کار تا کنون به مدت 50 سال ادامه یافته است.

بوریس سوارین (یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست فرانسه و تنها عضو اروپایی کمیترن) در سال 1925 نوشت(3): فاشیسم اینجا، فاشیسم آنجا. اکشن فرانسایس - فاشیست است. (این یک جریان دست راستی طرفدار سلطنت در فرانسه بود) بلوک ناسیونالیستی - آنهم فاشیست است... به مدت شش ماه هر روز، اومانیته به یک سورپرایز فاشیستی جدید خدمت میکند. یک روز یک تیتردرشت شش ستونی عریض در بوق و کرنا میدمد سنای تا مغز استخوان فاشیست. یک زمان دیگر، ناشری که از چاپ یک روزنامه کمونیستی سرباز میزند به فاشیسم محکوم میشود: ضربه فاشیست... امروز در فرانسه نه بلشویسم وجود دارد و نه فاشیسم بجز کرنسکیسم. لیبرته و اومانیه

داغ کرده اند: فاشیسمی که آنها برای ما حدس میزنند، زنده نیست، شرایط عینی موجودیت آن هنوز متحقق نشده است... نباید عرصه را برای واکنش آزاد کرد. اما تعمیم دادن این واکنش به عنوان فاشیسم به منظور مبارزه با آن غیرضروری است.

در عصر وراجی (تورم کلامی)، "فاشیسم" تنها یک کلمه مد روز است که از سوی چپ ها برای نشان دادن رادیکالیسمشان مورد استفاده قرار میدهند. اما استفاده از این کلمه دلالت بر سرگیجی و یک امتیاز دادن تئوریک به دولت و به سرمایه است. اساس ضدفاشیسم شامل مبارزه علیه فاشیسم و پشتیبانی از دموکراسی است. به عبارت دیگر، نه مبارزه علیه نابودی سرمایه، بلکه مجبور کردن سرمایه داری برای محکوم کردن شکل دیکتاتوری خود. سوسیالیسم با دموکراسی کامل شناخته میشود و سرمایه داری با رشد فاشیسم، ضدیت پرولتاریا / سرمایه، کمونیسم/نیروی کار مزدی/ پرولتاریا/ دولت، به نفع تضاد "دموکراسی/ فاشیسم" کنار گذاشته میشود، و به عنوان اساس چشم انداز انقلابی عرضه میشود. ضدفاشیسم تنها به اختلاط دو پدیده موفق میشود. "فاشیسم" که به درستی به اصطلاح فاشیسم گفته میشود عبارت از تکامل سرمایه و دولت به سوی خودکامگی است. با مغشوش کردن این دو پدیده، و جایگزینی بخشی از آن به جای کل پدیده، دلیل فاشیسم و خودکامگی رمزآلود میشود و شخص به جایی رانده میشود که چیزی را که قرار بوده شکست دهد، تقویت کند.

ما نمیتوانیم با محکوم کردن "فاشیسم نهفته" تحول سرمایه و اشکال دیکتاتوریش کنار بیاییم. فاشیسم یک حادثه ضمنی خاص در تکامل سرمایه به سوی دیکتاتوری بود، تحولی که در آن دموکراسی نقش ایفا کرده و هنوز به عنوان ضدانقلاب مانند خود فاشیسم نقش ایفا میکند. این یک سواستفاده از زبان است که امروز از فاشیسم عاری از خشونت و "دوستانه" صحبت کنیم که ارگان های سنتی جنبش کارگران را دست نخورده باقی بگذارد. فاشیسم جنبشی محدود در زمان و مکان بود. شرایط در اروپای بعد از سال 1918 به آن ویژگیهایی اصلی خود را بخشید که هرگز تکرار نخواهد شد.

اساسا، فاشیسم با یکپارچگی اقتصادی و سیاسی سرمایه همراه بود، گرایشی که از سال 1914 به این طرف به یک گرایش عمومی تبدیل شده است. فاشیسم روش ویژه عملی

کردن این هدف در بعضی از کشور ها بود- ایتالیا و آلمان- جایی که دولت ثابت کرد که قادر به ایجاد نظم نبود (آن طور که بورژوازی درک کرد)، حتی اگر انقلاب سرکوب شده باشد. فاشیسم ویژگی های زیر را دارد:

1- فاشیسم در خیابان بدنیا میآید.

2- در حالی که نظم را موعظه میکند، بی نظمی ایجاد میکند.

3- این یک جنبش منسوخ طبقه متوسط است که به نابودی کم و بیش خشونت آمیز آنها ختم میشود.

4- این حرکت از بیرون، دولت سنتی را که قادر به حل بحران سرمایه داری نیست، بازسازی میکند. فاشیسم راه حلی برای بحران دولت در جریان انتقال به سلطه کامل سرمایه بر جامعه بود. نوع خاصی از تشکل های کارگری برای سرکوب انقلاب لازم بود؛ بعد از آن، فاشیسم ضروری بود تا به بی نظمی متعاقب آن پایان دهد. فاشیسم هرگز بر بحران واقعا فائق نیامد: دولت فاشیستی تنها به شیوه ای سطحی موثر بود، زیرا بر محرومیت سیستماتیک طبقه کارگر از زندگی اجتماعی استوار بود. در دوران ما این بحران توسط دولت به صورت موفقیت آمیزتری مهار شده است. دولت دموکراتیک از همه ابزار های فاشیسم بیشتر استفاده میکند، زیرا سازمان های کارگران را بدون از بین بردن آنها ادغام میکند. وحدت اجتماعی ماورای آن چیزی می رود که به وسیله فاشیسم عملی شد، اما فاشیسم به عنوان یک جنبش ویژه ناپدید شده است. فاشیسم با انضباط اجباری بورژوازی زیر فشار دولت در یک شرایط واقعا منحصر به فرد مطابقت داشت.

بورژوازی در حقیقت اسم فاشیسم را از سازمان های کارگران در ایتالیا به عاریت گرفت، که اغلب خود را "فاسس" مینامیدند. قابل توجه است که فاشیسم خود را نه به عنوان یک شکلی از تشکیلات معرفی کرد و نه به عنوان یک برنامه. تنها برنامه آن این بود که همه را در فاسس ها متحد سازد؛ همه عناصر تشکیل دهنده جامعه را با زور یکجا جمع کند:

"فاشیسم از پرولتاریا اسرارش را میدزدد: تشکیلات... لیبرالیسم کلاً ایدئولوژی بدون برنامه است: فاشیسم کلاً تشکیلات بدون ایدئولوژی است." (بوردیگا)

دیکتاتوری سلاح سرمایه نیست، بلکه گرایش سرمایه است که هر زمان لازم شود، تحقق میابد. بازگشت به دموکراسی بعد از یک دوره دیکتاتوری، مثل آلمان بعد از 1945، نشان میدهد که دیکتاتوری (تا نوبتی دیگر) برای ادغام توده ها در دولت بیفایده است. ما منکر این نیستیم که دموکراسی استثمار ملایم تری نسبت به دیکتاتوری را تضمین میکند: هرکس ترجیح میدهد به جای استثمار به سبک برزیلی به سبک سوئدی استثمار شود. اما آیا ما اختیار انتخاب داریم؟

دموکراسی به محض این که ضرورت ایجاد کند، خود را به دیکتاتوری تبدیل خواهد کرد. دولت فقط میتواند تنها یک کارکرد داشته باشد که میتواند آن را به صورت دموکراتیک یا دیکتاتوری متحقق سازد. کسی ممکن است طرز عمل اول را به طرز عمل دوم ترجیح دهد، اما کسی نمیتواند دولت را مجبور کند که دموکراتیک باقی بماند. اشکال سیاسی که سرمایه به خود میدهد به عملکرد طبقه کارگر و به

نیات بورژوازی متکی نیست. جمهوری وایمار قبل از به قدرت رسیدن هیتلر تسلیم شد، در حقیقت از هیتلر با آغوش باز استقبال نمود. و جبهه متحد مردمی "مانع فاشیسم" نشد، زیرا فرانسه در سال 1936 لازم نداشت سرمایه اش را متحد سازد و یا طبقه متوسط خود را کاهش دهد. چنین تحولاتی به هیچ گزینه سیاسی پرولتاریا نیاز ندارد.

هیتلر بخاطر حفظ روشهای تبلیغاتی سوسیال دموکراسی وینی دوران جوانیش مورد انزجار قرار میگیرد. که چی؟ "جوهر" سوسیالیسم بیشتر در این روش ها یافت میشد تا نوشته های برجسته مارکسیسم اتریشی.

مشکل مشترک سوسیال دموکراسی و نازیسم چگونگی سازمان دادن توده ها و در صورت نیاز سرکوب کردن آنها بود. این سوسیالیست ها بودند که قیام پرولتاریا را سرکوب کردند نه نازی ها. (این امر مانع نمیشود که حزب سوسیال دموکرات کنونی، حزب در قدرت در سال 1919، تمبری به افتخار رزالوکزامبورگ که در همانسال بدست سوسیال دموکرات ها کشته شد، به چاپ نرساند.) دیکتاتوری همیشه بعد از این که پرولتاریا به وسیله دموکراسی و به کمک اتحادیه های کارگری و احزاب چپ شکست داده شد، به سراغ پرولتاریا میآید. از سوی دیگر، هم سوسیالیسم و هم نازیسم، هر دو، (به طور موقتی) استاندارد زندگی کارگران را بهبود بخشیده اند. مانند حزب سوسیال دموکرات، هیتلر ابزار یک جنبش اجتماعی شد که محتوای آن وی را فراری داد. او مانند حزب سوسیال دموکرات، برای قدرت و حق میانجیگری بین کارگران و سرمایه مبارزه کرد. و هر دوی آنها یعنی حزب سوسیال دموکرات و هیتلر به ابزار سرمایه تبدیل شدند و زمانی که وظایف خودشان را تکمیل کردند، کنار گذاشته شدند.

### ضد فاشیسم - بدترین محصول فاشیسم

از زمان فاشیسم بین دو جنگ، کلمه "فاشیسم" رواج خود را حفظ کرده است. کدام گروه سیاسی مخالفین خود را به بکارگیری "روشهای فاشیستی" متهم نکرده است؟ چپ هرگز از محکوم نمودن فاشیسم احیاگر باز نایستاده است. راست از برچسب زدن به حزب کمونیست فرانسه به عنوان "حزبی فاشیستی" امتناع نکرده است. با نشان دادن همه چیز و هر چیز با این نام، خود کلمه معنی خود را از دست داده است، زیرا افکار عمومی جهانی لیبرال هر دولت قدرتمندی را به عنوان "فاشیست" تعریف میکند. بنابراین، توهمات فاشیست های دهه 30 قرن زنده شده و به عنوان واقعیت معاصر ارائه میشوند. فرانکو مانند مربیان خود، هیتلر و موسولینی اعلام کرد که فاشیست است، اما فاشیسم بین الملل هرگز وجود نداشته است.



اگر امروز سرهنگان یونان و ژنرال های شیلی به وسیله ایدئولوژی غالب فاشیست خوانده میشوند، آنها با این اوصاف بیانگر انواع دولت های سرمایه داری هستند. بکار بردن برچسب فاشیست به دولت، معادل محکوم نمودن احزاب در راس آن دولت است. بنابراین آدم ها از نقد دولت باز میمانند و به جای آن افرادی را که آن را هدایت میکنند، محکوم میسازند. چپگرایان با های و هوی و فریاد خود تلاش میکنند به افراط گرایی خود درباره فاشیسم اعتبار بخشند. اینان در عمل نوع دیگری از دولت را به جای شکل موجود پیشنهاد میکنند ( دولت دموکراتیک یا مردمی).

اصطلاح "فاشیسم" هنوز در کشورهای پیشرفته سرمایه داری بی ربط تر است، جایی که احزاب کمونیست و سوسیالیست نقش اساسی در هر دولت آینده "فاشیستی" علیه یک جنبش انقلابی بازی خواهند کرد. در این صورت صحبت از یک دولت خالص و ساده بسیار دقیق تر است و فاشیسم را از آن باید کنار گذاشت. فاشیسم پیروز شد زیرا اصول آن تعمیم یافتند: اتحاد سرمایه و دولت کارآمد. اما در عصر ما، فاشیسم به عنوان یک جنبش سیاسی و به عنوان شکلی از دولت ناپدید شده است. علیرغم شباهت هایی، احزابی که از سال 1945 فاشیست در نظر گرفته شده اند (در فرانسه، برای مثال، تجمع مردم فرانسه، جنبش دست راستی پوجاد و یا به درجاتی تجمع جمهوریخواهان، قصد این رانداشته اند که به دولت ناتوانی از خارج غلبه کنند(4).

اصرار بر تهدید مکرر فاشیسم، غافل ماندن از این حقیقت است که فاشیسم واقعی به کاری که گمارده شد، ضعیف بود و شکست خورد: به جای تقویت سرمایه ملی آلمان، نازیسم آن را به دو قسمت تقسیم کرد. امروز اشکال دیگر دولت به وجود آمده اند، که از فاشیسم و آن دموکراسی که هر روز مداحی آن را میشنویم، دوره شده اند.

با جنگ جهانی دوم، اسطوره فاشیسم با عنصر جدیدی غنی گردید. این درگیری برای حل مشکلات اقتصادی ( سقوط 1929) و اجتماعی ضروری بود ( طبقه کارگر نافرمان، با همه این ها غیرانقلابی) میبایست تنبیه میشد. جنگ جهانی دوم را میتوان به عنوان جنگی علیه توتالیتاریسم در قالب فاشیسم به تصویر کشید. این تفسیر از فاشیسم تداوم یافته است؛ و یادآوری دایمی این مساله از سوی فاتحین 1945 در رابطه با قساوت نازی، با دادن یک خصوصیت جنگ صلیبی انسان دوستانه به آن، این جنگ را توجیه میکند. همه چیز، حتی بمب اتمی علیه این دشمن وحشی میتواند توجیه شود. این توجیه، با وجود این، اعتبارش بیشتر از عوام فریبی نازی ها نیست که ادعا کردند آنها علیه سرمایه داری و نخبگان پولدار غربی مبارزه کردند. نیروی های "دموکراتیک" در صفوف خود به اندازه هیتلر دیکتاتور و خونخوار داشتند: اینجا استالین اتحاد شوروی را داشتیم که در قانون کیفری خود برای افراد 12 ساله حکم اعدام تجویز میکرد. همه میدانند که متفقین نیز به همان شیوه های ترور و انهدام هر زمان لازم

دیدند متوسل شدند (بمباران استراژیک وغیره). غرب تا جنگ سرد منتظر ماند تا اردوگاه های شوروی را محکوم سازد. اما هر کشور سرمایه داری مجبور بود با مشکلات ویژه خود برخورد کند. بریتانیای کبیر جنگ الجزایر نداشت تا خود را با آن تطبیق دهد، اما تقسیمات هندوستان به قربانی شدن میلیونها انسان منتهی شد. ایالات متحده آمریکا هرگز مجبور نشد اردوگاه های کار اجباری را به منظور ساکت کردن کارگران و دفع مازاد خرده بورژوازی خود سازمان دهد، اما جنگ استعماری خود را در ویتنام یافت. در مورد اتحاد شوروی، با کولاکهایش که امروز در سراسر دنیا نکوهش شده است، تمرکز چند دهه وحشت بود که در کشورهای قدیمی سرمایه داری برای قرنها وجود داشت که به قربانی شدن میلیون ها انسان سیاه پوست منتهی شد. توسعه سرمایه پیامدهای خاصی به همراه دارد که مهمترین آنها عبارت هستند از:

1- سلطه بر طبقه کارگر، از جمله انهدام، نرم و یا خشن حرکت انقلابی؛

2- رقابت با سایر سرمایه های ملی که منجر به جنگ میشود.

زمانی که قدرت در دست احزاب "کارگران" قرار گیرد، تنها یک چیز تغییر میکند: عوام فریبی کارگری بیشتر آشکار خواهد شد، اما در صورت لزوم کارگران از شدیدترین سرکوب، در امان نخواهند ماند. پیروزی سرمایه هرگز به اندازه زمانی که کارگران خود را به نمایندگی از آن در جستجوی "زندگی بهتر" بسیج میکنند، کامل نیست.

بخاطر محافظت از ما در مقابل افراط سرمایه، ضدفاشیسم به طور قطع دخالت دولت را طلب میکند. به طور متناقض، ضدفاشیسم تبدیل به قهرمان یک دولت مقتدر میشود. برای مثال، حزب کمونیست فرانسه از ما میپرسد: "امروز فرانسه به چه نوع دولتی نیاز دارد؟... آیا دولت ما آنگونه که رئیس جمهور ادعا میکند، پایدار و قدرتمند است؟ نه. دولت ما ضعیف است. بیرون کشیدن کشور از بحران اجتماعی و سیاسی که در آن غرق شده، مهم است. درحقیقت این بی نظمی را تشویق میکند." (6)

دیکتاتوری و دموکراسی هر دو تقویت دولت را پیشنهاد میکنند، اولی به عنوان اصل، دومی به منظور محافظت از ما- که هر دو به یک نتیجه ختم میشوند. هر دو به خاطر هدف مشترکی کار میکنند- توتالیتریسم. در هر دو حالت مردم را مجبور میکنند که در جامعه شرکت کنند: "از بالا به پایین" برای دیکتاتور ها، از "پایین به بالا" برای دموکرات ها.

آیا میتوانیم در ارتباط با دیکتاتوری و دموکراسی، از مبارزه بین دو فراکسیون سرمایه به لحاظ جامعه شناسی صحبت کنیم؟ یا ما با دوشیوه متفاوت سازمان دادن پرولتاریا، خواه به زور و خواه با گردهم آوردن آن از طریق

میانجیگری "سازمان های" خودش روبرو هستیم. سرمایه با توجه به نیازهای زمان خود، یکی از راه حل ها را انتخاب میکند. در آلمان بعد از سال 1918، سوسیال دموکراسی و اتحادیه های کارگری جز لایتجزایی برای کنترل کارگران و منزوی ساختن انقلابیون بودند. از سوی دیگر، بعد از سال 1929، آلمان میبایست صنایع خود را متمرکز کند، بخشی از طبقه متوسط را حذف کند و بورژوازی را تادیب کند. همان جنبش سنتی کارگران که از پلورالیسم سیاسی و منافع آنی کارگران دفاع میکرد، به یک مانع در مقابل توسعه بیشتر سرمایه تبدیل شده بود. سازمان های کارگران وفادارانه از سرمایه داری دفاع کردند، اما به عنوان سازمانها استقلال خودشان را حفظ کردند؛ آنها قبل از هرچیز تداوم حیات سازمانیشان را دنبال نمودند. این سبب گردید که آنها در سال های 1921-1918 یک نقش موثر ضدانقلابی ایفا کنند، همانطور که شکست انقلاب آلمان نشان داد. در سال 1920، سازمان های سوسیال دموکرات اولین نمونه ضدانقلابی ضدفاشیسم را ارائه نمودند (فاشیسم قبلا اسما وجود داشت). (7) متعاقبا وزنی که این سازمان ها در جامعه و خود دولت بدست آوردند، باعث شد که یک نقش محافظه کاری اجتماعی، از نوع مالتوسیسم اقتصادی ایفا کنند. آنها میبایست حذف میشدند. آنها عملکرد ضدکمونیستی خود را در بین سال های 1921-1918 بجا آوردند، زیرا آن ها بیانگر دفاع از کار مزدی بودند؛ اما همین دلیل منطقی آنها را ملزم کرد که به ضرر تجدید سازمان سرمایه در کل، منافع آنی مزدبگیران را نمایندگی کنند.

برای انسان قابل درک است که چرا نازیسم برخلاف احزاب به اصطلاح فاشیست امروز هدفش انهدام خشونت آمیز جنبش کارگران بود. این یک تفاوت اساسی است. سوسیال دموکراسی وظیفه خود را برای رام کردن کارگران خیلی خوب انجام داده بود. سوسیال دموکراسی موقعیت مهمی را در دولت کسب کرده بود، اما قادر نبود کل آلمان را پشت سر خود متحد سازد. این وظیفه نازیسم بود که میدانست چگونه به همه طبقات رجوع کند، از بیکار تا سرمایه داران انحصاری.

به همین ترتیب، جبهه متحد مردمی در شیلی قادر بود کارگران را کنترل کند، اما بدون این که موفق شود همه ملت را دور این جبهه گرد آورد. بنابراین، سرنگونی آن به وسیله زور ضروری گردید. برعکس، در پرتغال از سال 1975 (تاکنون) سرکوب وسیع توده ای وجود نداشته است، و اگر رژیم فعلی ادعا میکند که ادامه "انقلاب افسران" است، به این دلیل نیست که قدرت طبقه کارگر و سازمان های دموکراتیک مانع این میشوند که از سوی راست کودتا شود. احزاب چپ و اتحادیه ها هرگز مانع چنین چیزی نشده اند، به جز زمانی که کودتا نارس بود، نظیر کودتای 1920 در آلمان. در پرتغال ترورسفید وجود نداشته است، زیرا ضرورت نداشت، حزب سوسیالیست تا کنون همه جامعه را پشت سر خود متحد ساخته است.

خواه اعتراف کند و یا نه، ضدفاشیسم شکل ضروری رفرمیسم هر دو یعنی طبقه کارگر و سرمایه داری شده است. ضدفاشیسم با ادعای نمایندگی آرمان حقیقی انقلاب بورژوازی را که به وسیله سرمایه مورد خیانت قرار گرفته است، هر دو را متحد میسازد. دموکراسی به عنوان عنصری از سوسیالیسم تصور میشود، عنصری که از قبل در جامعه ما حضور دارد. سوسیالیسم به عنوان دموکراسی کامل در نظر گرفته میشود. مبارزه برای سوسیالیسم شامل کسب حقوق دموکراتیک بیشتر و بیشتر در چهارچوب سرمایه داری به حساب میآید. با کمک گرفتن از قربانی شدن از سوی فاشیسم، تدریجی گرایشی دموکراتیک احیا میشود. فاشیسم و ضدفاشیسم هر دو خاستگاه مشترک و برنامه مشترک دارند، اما اولی ادعا کرد که ماورای سرمایه و طبقه میروند، در حالی که دومی سعی میکند از طریق کمال پذیری بی پایان، با اضافه کردن دوز قویتر دموکراسی، به دموکراسی بورژوازی "حقیقی" دست یابد. در واقعیت، دموکراسی بورژوازی مرحله ای در قدرت گیری از سوی سرمایه است، و گسترش آن به قرن بیستم منجر به انزوای فزاینده افراد شده است. دموکراسی به عنوان یک راه حل گمراه کننده جدایی فعالیت انسان و جامعه، هرگز قادر به حل مشکل جامعه جداشده در سراسر تاریخ نبوده است. ضدفاشیسم همیشه به دیکتاتوری فزاینده ختم خواهد شد. مبارزه آن برای دولت "دموکراتیک" به استحکام دولت منجر خواهد شد.

بدلایل متعدد، تحلیل انقلابی فاشیسم و ضدفاشیسم و به ویژه تحلیل جنگ داخلی اسپانیا که نمونه بغرنج تری است، مورد مسامحه قرار گرفته، بدفهمیده شده و تحریف شده است. در بهترین حالت، آنها به عنوان یک دیدگاه آرمان گرایانه در نظر گرفته میشوند؛ در بدترین حالت، به عنوان پشتوانه غیرمستقیم فاشیسم در نظر گرفته میشوند. آنها میگویند که چگونه حزب کمونیست ایتالیا فاشیسم را جدی نگرفت، و به ویژه با نیروهای دموکرات متحد نشد؛ یا چگونه حزب کمونیست آلمان اجازه داد هیتلر به قدرت برسد، در حالی که با حزب سوسیال دموکرات به عنوان دشمن اصلی رفتار کرد. در اسپانیا، برعکس، اگر ضعف های استالینیستها، سوسیالیست ها و آنارشئیست ها وجود نداشت. (بدون در نظر گرفتن این نیروها) یک نمونه قاطع مبارزه ضدفاشیستی وجود داشت. این مبارزه امکان داشت که موفق شود. این اظهارات بر اساس تحریف حقایق استوار است.

## ایتالیا و آلمان

در خط مقدم خلاف حقایق، میتوان روایت تحریف شده مربوط به ایتالیا را دید، جاییکه حداقل بخش مهمی از پرولتاریا با روش ها و اهداف خودش علیه فاشیسم در فاصله 1922-1918 مبارزه کرد این مبارزه بطور مشخص مبارزه ضدفاشیستی نبود. مبارزه علیه سرمایه به معنی مبارزه علیه فاشیسم و همچنین مبارزه علیه دموکراسی

بورژوازی نیز بود. این قسمت از مبارزه مهم است، زیرا حرکت مورد نظر توسط کمونیست ها هدایت شد و نه سوسیالیست های فرمیست که به کمیتترن ملحق شده بودند، برای مثال حزب کمونیست فرانسه و یا استالینست ها که در عوام فریبی ناسیونالیستی با نازی ها رقابت میکردند (مانند حزب کمونیست آلمان که از "انقلاب ملی" در طی اوایل دهه سی صحبت میکرد). برعکس، خصلت پرولتری مبارزه به ضدفاشیست ها این امکان را داده است که جنبه های انقلابی تجربه ایتالیا را رد کنند. حزب کمونیست ایتالیا به رهبری بوردیگا و کمونیست های چپ در آن زمان، به این متهم میشوند که طرفدار قدرت گیری موسولینی بودند.

بدون رومانتیزه کردن این قسمت (مبارزه پرولتاریای ایتالیا)، این مبارزه ارزش مطالعه کردن دارد، زیرا نشان میدهد که بدون کوچکترین ابهامی شکست متعاقب انقلابیون در رابطه با جنگ "دموکراسی" علیه "فاشیسم" (جنگ داخلی اسپانیا و جنگ جهانی دوم) طرز برخورد منزله طلبانه اصرار بر "انقلاب" و امتناع از تکان خوردن تا روز بزرگ (قیامت موعود) نیست. این شکست گرایی کاملاً بطور ساده بر ناپدید شدن پرولتاریا، در طی دهه های بیست و سی، به عنوان یک نیروی تاریخی بود، بعد از اینکه قسماً خود را در پایان جنگ جهانی اول شکل داده بود.

سرکوب فاشیسم تنها بعد از شکست پرولتاریا رخ داد. فاشیسم نیروهای انقلابی را منهدم نساخت. فاشیسم تنها جنبش سنتی کارگران را که توانست بر روش های آن مستقیم و غیرمستقیم تسلط پیدا کند، از بین برد. انقلابیون توسط دموکراسی شکست داده شدند که ابایی نداشت به هر وسیله ای منجمله عمل نظامی متوسل شود. فاشیسم تنها مخالفان کمتری منجمله جنبش فرمیستی کارگران را که به مانعی در مقابل توسعه بیشتر آن تبدیل شده بود، منهدم کرد. این یک دروغ است که به قدرت رسیدن فاشیسم را نتیجه جنگهای خیابانی میدانند که در آن فاشیست ها کارگران را شکست دادند.

در ایتالیا، مانند خیلی از کشورهای دیگر، سال 1919 سال تعیین کننده ای بود، سالی که مبارزه پرولتاریا توسط عمل مستقیم دولت و سیاست های انتخاباتی شکست داده شد. تا سال 1922، دولت بیشترین آزادی عمل را برای فاشیست ها فراهم نمود؛ مسامحه در مراحل دادرسی، خلع سلاح یکجانبه کارگران، حمایت مسلحانه گاه و بیگاه از فاشیست ها، و قرارداد بونومی (نخست وزیر ایتالیا) در اکتبر 1921 که طبق آن 60000 افسر ارتش به صفوف گروه های ضربت فاشیست ها فرستاده شد تا به عنوان رهبران آنها عمل کنند. (اینها اعمال دولت قانونی و دموکراتیک ایتالیا بود). قبل از حمله مسلحانه فاشیست ها، دولت به صندوق رای متوسل شد. در جریان اشغال کارخانه ها در سال 1920، دولت از حمله به کارگران خودداری نمود و اجازه داد مبارزات آنها به کمک کنفدراسیون

عمومی کار که اعتصابات را شکست، تضعیف گردد. برای انتخابات ماه می سال 1921 از سوی "دموکرات ها" در تشکیل "بلوک ملی" ( لیبرال ها و دست راستی ها) منجمله فاشیست ها تزلزلی نشان داده نشد. در طی ماه های ژوئن و ژوئیه 1921، حزب سوسیالیست ایتالیا یک "قرارداد صلح" بیفایده و فریبنده ای را با فاشیست ها امضا کرد.

به زحمت میتوان از کودتا در سال 1922 صحبت کرد: این امرانتقال قدرت بود. "رژه رم" موسولینی (کسی که ترجیح داد با قطار این کار را بکند) وسیله فشار بر دولت قانونی نبود، بلکه یک شیرین کاری تبلیغاتی بود. اولتیماتومی که وی روز 24 اکتبر به دولت داد، تهدید به جنگ داخلی نبود: این یادداشتی به دولت سرمایه داری بود (از سوی دولت اینطور فهمیده شد) که حزب ملی فاشیست قدرترین نیرو برای وحدت دولت بود. دولت فوراً تسلیم شد. (در آن زمان لوئیجی فاکتا نخست وزیرانتصابی ویکتور امانوئل سوم پادشاه ایتالیا بود. دولت ظاهراً خواست برای مقابله با موسولینی حکومت نظامی اعلام کند. این امر مورد موافقت پادشاه قرار نگرفت. لوئیجی در طول عمر خود دلیل عدم موافقت پادشاه را هیچوقت علنی نکرد. وی ظاهراً در مخالفت با تصمیم شاه استعفا داد و پادشاه موسولینی را مامور تشکیل دولت نمود.) حکومت نظامی بعد از شکست تلاش برای مصالحه، به وسیله پادشاه ملغی شد که بعداً از موسولینی خواست تا دولت تشکیل دهد (که لیبرال ها را شامل میشد). همه احزاب بجز حزب کمونیست ایتالیا و حزب سوسیالیست ایتالیا با حزب ملی فاشیست کنار آمدند و به نفع حزب وی برای ورود به پارلمان رای دادند. قدرت دیکتاتور توسط دموکراسی مورد تایید قرار گرفت. همین سناریو در آلمان بازتولید شد. هیتلر به عنوان نخست وزیر از سوی رئیس جمهور هیندبرگ منصوب شد (این آدم-هیندبرگ- با حمایت سوسیالیست ها در سال 1932 انتخاب شد.. که وی را سنگری علیه هیتلر میدیدند) و نازی ها گروه اقلیتی در اولین کابینه هیتلر بودند. پس از چندی دودلی نشان دادن، سرمایه از هیتلر حمایت کرد، زیرا در وی قدرت سیاسی ضروری برای متحد ساختن دولت و جامعه را دید. (این که سرمایه اشکال بعدی دولت نازی را پیش بینی نکرد، مساله ای فرعی است.)

در هر دو کشور، "جنبش کارگران" توسط فاشیسم مغلوب نشد. سازمان های آن، مستقل از جنبش اجتماعی پرولتری، تنها برای حفظ موجودیت نهادی خود حاضر بودند هر رژیم سیاسی را که وجود آنها را تحمل کند، پذیرند، خواه این رژیم سیاسی رژیمی راست و یا چپ باشد. حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا و فدراسیون کارگری آن یعنی اتحادیه عمومی کارگران بین سال های 1923 و 1930 با دیکتاتوری پریمو د ریورا همکاری نمود. در سال 1932، اتحادیه های کارگری سوسیالیست آلمان، از طریق دهان رهبرانشان، خود را مستقل از هر حزب سیاسی و بی تفاوت نسبت به شکل دولت اعلام کردند و تلاش کردند با شلیچر (سلف بدشانس هیتلر) به تفاهم

برسند و سپس سعی نمودند با هیتلر به یک تفاهم برسند؛ هیتلر آنها را قانع نمود که سوسیالیسم ملی به حفظ موجودیت آنها اجازه خواهد داد که بعد از آن اتحادیه چپ‌های آلمان در پشت صلیب شکسته ناپدید شدند، در همان حال، اول می 1933 به "جشنواره کار آلمان" تبدیل شد. نازی‌ها اقدام به اعزام رهبران اتحادیه‌ها به زندان و اردوگاه‌ها کردند و این امر باعث شد که از همان قدم اول به بازماندگان اعتبار "ضدفاشیستهای مصمم" عطا شود.

در ایتالیا، رهبران اتحادیه‌های کارگری خواستند با فاشیست‌ها به یک توافق تحمل‌متقابلِ همدیگر دست پیدا کنند. آنها با حزب ملی فاشیست در اواخر سال 1922 و 1923 تماس گرفتند. کمی بعد از این که موسولینی قدرت را به دست گرفت، آنها اعلام کردند:

"در این لحظه که احساسات سیاسی اوج گرفته و دو نیروی بیگانه با جنبش اتحادیه‌ای (حزب کمونیست ایتالیا و حزب ملی فاشیست) بسختی برای دست‌یابی به قدرت رقابت میکنند، کنفدراسیون عمومی کار و وظیفه خود میداند که به کارگران درباره دخالت احزاب و گروه‌بندی‌های مجدد سیاسی برای کشاندن پرولتاریا به این درگیری‌ها هشدار دهد. کارگران اگر نمیخواهند "استقلالشان" بخطر بیفتد، بطور مطلق باید خود را از این درگیری‌ها دور نگاهدارند."

از سوی دیگر، در ماه فوریه 1934، در اتریش، از سوی جناح چپ سوسیال دموکراسی یک مقاومت مسلحانه علیه نیروهای دولتی وجود داشت، دولتی که بطور فزاینده‌ای دیکتاتور بود و نسبت به فاشیست‌ها مماشات نشان میداد. این مبارزه در ماهیت خود انقلابی نبود، اما از این حقیقت سرچشمه میگرفت که پس از سال 1918 عملاً هیچ نبرد خیابانی در اتریش وجود نداشته است. جسورترین پرولترها (با وجود این نه کمونیست‌ها) مورد ضرب و جرح قرار نگرفته بودند و در درون سوسیال دموکراسی باقی مانده بودند و بعضی گرایش‌های انقلابی را حفظ کرده بودند. البته این مقاومت بطور خودبخودی شروع شد و موفق به هماهنگ ساختن خود نشد.

نقد انقلابی این حوادث به یک نتیجه "همه چیز یا هیچ" نمیرسد، انگار کسی بر این امر اصرار داشته که تنها برای "انقلاب" و تنها در کنار خالصترین و سرسخت‌ترین کمونیست‌ها باید جنگید. به ما گفته شد، وقتی که انقلاب کردن ممکن نیست؛ هرکس باید برای اصلاحات مبارزه کند؛ یک مبارزه خوب رهبری شده برای اصلاحات، راه را برای انقلاب آماده میکند: کسی که میتواند بیشتر عمل کند، میتواند کمتر عمل کند؛ اما کسی که نمیتواند کمتر عمل کند نمیتواند بیشتر عمل کند؛ کسی که نمیداند چگونه از خود دفاع کند، نخواهد دانست که چگونه حمله کند و غیره. همه این کلیات نکته اساسی را فراموش میکنند. جدل مابین مارکسیست‌ها از زمان بین‌الملل دوم، توجه به ضرورت و یا با ارزش بودن شرکت کمونیستی در مبارزه برای اصلاحات نیست، که در هر حال یک واقعیت است. مساله درک این موضوع است که این مبارزه مشخص، کارگران را زیر کنترل (مستقیم و یا غیرمستقیم)

سرمایه و بخصوص دولت آن قرار میدهد و چه موضعی انقلابیون باید در این رابطه اتخاذ کنند. برای یک انقلابی "مبارزه" (کلمه ای که چپ گرایان از آن لذت میبرند) به خودی خود ارزشی ندارد؛ خشونت بارتترین اقدامات اغلب به تشکیل احزاب و اتحادیه های کارگری منتهی شده که بعدا ثابت کردند که دشمنان کمونیسم هستند. هر مبارزه ای فارغ از میزان خودانگیزگی و قدرتش، اگر کارگران را تحت وابستگی دولت سرمایه داری قرار دهد، تنها میتواند عملکردی ضدانقلابی داشته باشد. مبارزه ضدفاشیستی که ادعا میکند بدنبال شرکتر است (بهتر است به جای فاشیسم، دموکراسی سرمایه داری داشته باشیم) شبیه رها کردن ماهی تابه بر روی آتش است. بعلاوه، با قرار دادن خود تحت هدایت دولت، آدم باید همه نتایج آن منجمله سرکوب را بپذیرد. دولت در صورت نیاز، کارگران و انقلابیونی را که بخواهند فراتر از ضدفاشیسم بروند، سرکوب خواهد کرد.

به جای این که بوردیگا و حزب کمونیست ایتالیای 1921-1922 را برای پیروزی موسولینی مسئول بدانیم، بهتر است ضعف دایمی ضدفاشیسم را زیر سوال ببریم که سابقه اش بیش از حد منفی است. چه زمانی ضدفاشیسم مانع توتالیتاریسم و یا حتی آهسته کردن آن شد؟ جنگ جهانی دوم قرار بود از موجودیت دولت های دموکراتیک محافظت کند، اما دموکراسی های پارلمانی امروز استثنا هستند. در کشور های به اصطلاح سوسیالیستی، ناپدید شدن بورژوازی سنتی و نیازهای سرمایه داری دولتی به دیکتاتوری منجر شده است که به هیچوجه قابل ترجیح دادن به کشور های قبلی نیستند. کسانی هستند که نسبت به چین توهم دارند، اما آرام آرام اطلاعات قابل دسترس، تحلیل مارکسیستی انتشار یافته از قبل را تایید میکند (8) و وجود اردوگاه ها را در این کشور نشان میدهد، واقعیتی که به وسیله مائوئیست ها انکار میشود... همانطور که استالینیست ها وجود اردوگاه های اجباری در شوروی را در سی سال گذشته انکار کرده اند. آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین تحت دیکتاتوری های تک حزبی یا نظامی زندگی میکنند. انسان از شکنجه های برزیلی وحشت زده میشود، اما دموکراسی مکزیکی از شلیک به تظاهرات در 1968 و کشتن 300 نفر انسان ابایی ندارد. حداقل، شکست قدرتهای محور، صلح بهمراه خود آورد... اما تنها برای اروپائیان، نه برای میلیون ها انسان که از جنگ های بی وقفه و قحطی مزمن مردند. بطور خلاصه، جنگ برای پایان دادن به همه جنگ ها و توتالیتاریسم شکست خورد.

جواب ضدفاشیسم اتوماتیک است: آن گناه امپریالیسم آمریکا یا امپریالیسم شوروی بود، یا تقصیر هر دو؛ در هر حال، رادیکالترین این آدم ها میگویند، فاشیسم بدلیل بقای سرمایه داری و اعمال خلاف آن است. موافقت شد. اما مشکل سرجای خود باقی میماند. چگونه جنگ ایجاد شده از سوی دولت های سرمایه داری میتواند نتیجه دیگری غیر از تقویت و استحکام سرمایه داشته باشد؟

ضدفاشیست ها (به ویژه "انقلابیون") دقیقا عکس آن را نتیجه گرفته، و خواستار موج جدیدی از ضدفاشیسم هستند که باید مداوما رادیکالیزه شود تا هرچه بیشتر پیشرفت کند. آنها هرگز از نکوهش "احیا" و یا "روش های"



فاشیستی دریغ نمیکنند، اما آنها هرگز از نکوهش فاشیسم، ضرورت انهدام ریشه این شر یعنی سرمایه را نتیجه نگرفتند: آنها نتیجه عکس گرفتند و به ضرورت بازگشت به ضدفاشیسم "حقیقی"، پرولتریزه کردن آن رسیدند تا کار سیزیف-سیسیفوس- را دوباره شروع کنند که چیزی جز دموکراتیزه کردن سرمایه نیست. ( سیزیف-سیسیفوس- پادشاه سنگدل و سفاک یونانی بود که محکوم شده بود سنگ بزرگی را از پایین تپه به بالای آن هل دهد. سنگ هر بار قبل از رسیدن به نوک تپه به پایین غلت میخورد، اما پادشاه باید بدون توجه به نتیجه کارش آن را مبیایست ادامه دهد. پویندگان...) حالا کسی ممکن است از فاشیسم نفرت داشته باشد و انساندوستی را دوست داشته باشد، اما این امر نکته اساسی را تغییر نخواهد داد:

1- دولت سرمایه داری ( و این به معنی هر دولت است) هر روز بیشتر و بیشتر مجبور میشود که خود را سرکوبگر و دیکتاتور نشان دهد؛.

2- همه تلاش ها برای فشار آوردن بر دولت ها به منظور خم کردن آنها در جهت مطلوبتر کارگران و یا "آزادی ها" در بهترین حالت به هیچ ، در بدترین حالت ( که اغلب این طور است) به تقویت توهم گسترده که دولت یک داور و حکم بالای سرجامعه است، نیرویی کم و بیش بیطرف که ماورای طبقات قرار دارد، خواهد انجامید.

چپگرایان کاملا قادرند تحلیل مارکسیستی از دولت را به عنوان ابزارسلطه طبقاتی و در عین حال پیشنهاد "استفاده" از همین دولت را تکرار کنند.. مشابهها، چپگرایان نوشته های مارکس در مورد الغای کارمزدی و مبادله را مطالعه میکنند، و سپس چرخش کرده و انقلاب را به عنوان یک فرا دموکراتیزه کردن کارمزدی به تصویر میکشند.

در میان این آدم ها، کسانی هستند که از این فراتر میروند. آنها با اقتباس بخشی از تزه های انقلابی اعلام میکنند که از آنجا که سرمایه مترادف با "فاشیسم" است، مبارزه برای دموکراسی علیه فاشیسم دلالت بر مبارزه علیه خود سرمایه میکند، اما آنها در چه زمینی میجنگند؟ مبارزه تحت رهبری یک و یا دو دولت سرمایه داری- زیرا آن دولت ها کنترل این مبارزه را حفظ میکنند- تا اطمینان حاصل کنند که مبارزه علیه سرمایه شکست داده شود. مبارزه برای دموکراسی راه میانبری نیست که اجازه دهد کارگران بدون تحقق انقلاب، انقلاب کنند. پرولتاریا توتالیتریسم را تنها با انهدام دموکراسی و همه اشکال سیاسی، همزمان منهدم میسازد. تا آن زمان، سیستم های "فاشیسم" و "دموکراسی" در زمان و مکان وجود خواهند داشت؛ رژیم های دیکتاتوری خود را به رژیم های دموکراتیک تبدیل خواهند کرد و برعکس؛ دیکتاتوری ها با دموکراسی ها همزیستی دارند، یک نوع آن به عنوان مخالفت و توجیه خود برای نوع دیگر است.

بنابراین بی معنی است بگوییم که دموکراسی سیستم اجتماعی مطلوب تری از دیکتاتوری را برای فعالیت انقلابی فراهم میسازد، زیرا دموکراسی زمانی که از سوی انقلاب تهدید شود، بیدرنگ به ابزار دیکتاتوری دست میبرد؛ "احزاب کارگران" در قدرت بیش از همه این کار را میکنند. اگر کسی بخواهد ضدفاشیسم را تا نتیجه منطقی خودش دنبال کند، مجبور است از بعضی لیبرال چپ ها تقلید کند که به ما میگویند: از آنجا که جنبش انقلابی سرمایه را به سوی دیکتاتوری هل میدهد، بگذار از انقلاب صرف نظر کنیم و به این قناعت کنیم که تا آنجا که ممکن است در مسیر اصلاحات حرکت کنیم و سرمایه را نترسانیم. اما خود این تدبیر اوتوپایی بیش نیست، زیرا فاشیسمی که میخواهد از آن اجتناب کند، نه تنها محصول فعالیت انقلابی بلکه محصول تمرکز سرمایه داری است. ما میتوانیم در مورد زمان و نتایج عملی شرکت انقلابیون در جنبش های دموکراتیک تا اوایل قرن بیستم مجادله کنیم، اما با غلبه کامل سرمایه بر جامعه این گزینه منتفی میشود، زیرا در این صورت یک نوع سیاست ممکن است: دموکراسی تبدیل به افسانه سازی و تله ای برای آدمهای ساده لوح میشود. هر زمان پروتورها به عنوان اسلحه علیه سرمایه به دموکراسی تکیه کنند، از کنترل آنها خارج میشود و یا به نقطه مقابل آن تبدیل میشود... انقلابیون ضدفاشیسم را رد میکنند زیرا کسی نمیتواند منحصرا علیه یک شکل سیاسی بدون حمایت از اشکال دیگر بجنگد، و ضدفاشیسم چیزی بیش از این نیست. اشتباه ضدفاشیسم در مبارزه علیه فاشیسم نیست، بلکه اولویت دادن به این مبارزه است که آن را بی اثر میسازد. انقلابیون ضدفاشیسم را به خاطر "انقلاب نکردن" محکوم نمیکنند، بلکه بخاطر این محکوم میکنند که برای متوقف کردن تمامیت خواهی بدون قدرت است، و سرمایه و دولت را داوطلبانه و یا غیرداوطلبانه تقویت میکند.

دموکراسی نه تنها همیشه در عمل خود را بدون جنگ به فاشیسم تسلیم میکند، بلکه فاشیسم آنطور که شرایط نیروهای اجتماعی سیاسی طلب میکنند، از خودش دموکراسی را باز تولید میکند... برای مثال، در سال 1943، ایتالیا مجبور شد به اردوگاه فاتحین بپیوندد، و رهبر آن موسولینی "دیکتاتور" خود را در شورای بزرگ فاشیستی در اقلیت یافت و به حکم دموکراتیک این ارگان گردن نهاد. یکی از مقامات بالای فاشیست ها، مارشال بادوگلیو اپوزیسیون دموکراتیک را احضار و یک دولت ائتلافی تشکیل داد. موسولینی دستگیر شد. این در ایتالیا به عنوان "انقلاب 25 اوت، 1943" شناخته میشود. دموکرات ها دودلی نشان دادند، اما فشار از سوی روسها و حزب کمونیست ایتالیا آنها را مجبور کرد که یک دولت اتحاد ملی را به رهبری بادوگلیو، که به توگلیاتی و بندتو متعلق بود، در آوریل 1944 بپذیرند. (در این دولت فاشیست ها، لیبرال ها و سوسیالیست ها و کمونیستها حضور داشتند) در ماه ژوئیه 1944، بونومی سوسیالیست، وزارتی را تشکیل داد که فاشیست ها را در آن کنار گذاشت. این فرمول، مثلث (حزب کمونیست ایتالیا، حزب سوسیالیست ایتالیا و دموکرات مسیحی ها) را به قدرت رساند که در اولین سال های بعد از دوره جنگ غلبه داشتند. بدین ترتیب شاهد گذار مورد نظر و تاحدودی تنظیم شده از سوی

فاشیست ها هستیم. به همان شیوه، دموکراسی در سال 1922 درک نمود که بهترین وسیله حفظ دولت، انتقال قدرت به دیکتاتوری حزب فاشیست بود، به همین سیاق، فاشیسم در سال 1943 درک کرد که تنها راه حمایت از تمامیت ملت و تداوم دولت بازگرداندن دولت به کنترل احزاب دموکراتیک است. دموکراسی خود را به فاشیسم تبدیل میکند و برعکس. آنچه در این امر نقش دارد، یک جانشینی یا ترکیبی از اشکال سیاسی است که حفظ دولت را به عنوان ضامن سرمایه داری تضمین میکند. توجه داشته باشیم که "بازگشت" به دموکراسی به معنی تولید تجدید مبارزه طبقاتی نیست. در حقیقت احزاب کارگری که به قدرت میرسند، اولین دولت هایی هستند که بنام سرمایه ملی میجنگند. بنابراین فداکاری های مادی و انصراف از مبارزه طبقاتی با ضرورت "اولویت شکست دادن فاشیسم"، بعد از شکست قدرت های محور توجیه شد و همیشه با نام آرمان مقاومت بر پرولتاریا تحمیل شد. ایدئولوژی های فاشیسم و ضدفاشیسم هر کدام با توجه به شرایط و منافع لحظه ای و اساسی سرمایه سازگار هستند.

از ابتدا، هر زمان فریاد بلند میشود که "فاشیسم نمیتواند عبور کند" - نه تنها همیشه عبور میکند، بلکه چنان به شکل مضحکی این کار عملی میشود که مرزبندی بین فاشیسم و غیرفاشیسم یک خط در حال حرکت مداوم را دنبال میکند. برای مثال، چپ فرانسه خطر "فاشیسم" را در 13 می 1958 محکوم نمود؛ اما رهبر حزب سوسیالیست فرانسه در نوشتن قانون اساسی جمهوری پنجم همکاری کرد.

پرتقال و یونان نمونه های جدیدی از خودتبدیل شدن دیکتاتوری به دموکراسی را ارائه داده اند. تحت تاثیر حاصل از شوک شرایط خارجی (مساله مستعمراتی برای پرتقال و مناقشه قبرس برای یونان)، یک بخش از ارتش ترجیح داد با برکنار کردن رژیم، دولت را نجات دهد؛ دموکرات ها نیز زمانی که "فاشیست ها" به قدرت رسیدند، چنین استدلال و عمل کردند. حزب کمونیست کنونی اسپانیا دقیقا همین نظر را بیان نمود (باید دید سرمایه اسپانیایی حزب کمونیست این کشور را میخواهد و به آن نیاز دارد):

"جامعه اسپانیا آرزو میکند که همه چیز بگونه ای تغییر یابد که عملکرد عادی دولت بدون لرزش و تشنج اجتماعی تضمین شود. تداوم دولت خواستار عدم تداوم رژیم است."

انتقال از شکلی به شکل دیگر وجود دارد، انتقالی که پرولتاریا از آن کنار گذاشته شده و کنترلی روی آن ندارد. اگر پرولتاریا بخواهد دخالت کند، نتیجتا در دولت ادغام خواهد شد و مبارزات بعدی آن مشکل تر خواهد شد، آنطور که مورد پرتقال به روشنی نشان میدهد.

## شیلی

این احتمالاً نمونه شیلی است که بیشترین تلاش را برای احیای اپوزیسیون دموکراسی / فاشیسم کاذب انجام داده است. این مورد، بنحو کاملی، مکانیسم پیروزی دیکتاتوری را نشان می‌دهد که شامل شکست سه باره پرولتاریا می‌باشد.

جبهه مردمی شیلی در دهه سی، همزمان با حوادث اروپا، دشمن خود را به عنوان "الیگارش‌ی" تعیین کرده بود. نشان دادن مبارزه علیه کنترل الیگارش‌ی قوه مقننه به عنوان محافظه کارترین نیروهای خفقان آور، روند تحول به سوی یک سیستم ریاست جمهوری متمرکزتر با قدرت تقویت شده دولتی را تسهیل کرد که قادر به سوق دادن اصلاحاتی نظیر توسعه صنعتی شد. این جبهه مردمی (که اساساً از سال 1936 تا 1940 دوام یافت) مطابق با شرایط ظهور طبقات متوسط شهری (بورژوازی و کارگران یقه سفید) و مبارزات طبقه کارگر بود. طبقه کارگر توسط فدراسیون کار سوسیالیست (به وسیله سرکوب تخریب شد)؛ اتحادیه س.ژ.ت. آنارکوسندیکالیست تحت تاثیر کارگران صنعتی جهان، نسبتاً ضعیف (20 تا 30000 عضو از 200000 کارگر سازمان یافته در اتحادیه های کارگری)؛ و فدراسیون تحت نفوذ حزب کمونیست سازمان داده شده بود. اتحادیه های کارگران یقه سفید در دهه بیست به اندازه سرسختی کارگران صنعتی در اعتصابات از خود مبارزه جویی نشان داده بودند. در این میان کارگران نیترات و سپس مس و صنایع ذغال سنگ به عنوان سنگرهای مبارزه جویی مستثنی بودند. باوجود تاکید بر اصلاحات ارضی، ائتلاف رادیکال های سوسیالیست - استالینیست موفق نشد این خواست را بر الیگارش‌ی تحمیل کند. این ائتلاف اقدامات زیادی برای بازگرداندن ثروتی که از طریق استثمار منابع طبیعی (اساساً نیترات) از دست رفته بود، انجام نداد اما سبب یک جهش در تولید صنعتی شد که شیلی هرگز تا آن زمان به خود ندیده بود. با استفاده از نهاد هایی نظیر نهاد های معامله جدید، (New Deal - برنامه های اقتصادی پس از بحران بزرگ 1929 برای غلبه بر آن از سوی روزولت رئیس جمهور آمریکا بکار گرفته شد و جایگاه و دخالت دولت را در اقتصاد آمریکا پررنگ ساخت) دولت بخش اعظم سرمایه گذاری ها را تامین نمود و یک ساختار سرمایه داری دولتی را بر روی صنایع سنگین و انرژی برقرار کرد. تولید صنعتی در این مدت سالانه 10 درصد افزایش یافت؛ از این دوره تا سال 1960 سالانه 4 درصد و در طی دهه 1960 سالانه 2 درصد اقتصاد شیلی رشد کرد. در سال 1936 فدراسیونهای کارگری متعلق به سوسیالیست ها، استالینیست ها متحد شدند و س.ژ.ت. را تضعیف کردند، جبهه مردمی هر چیزی را که حقیقتاً براندازانه بود، پاکسازی کرد. به عنوان ائتلاف، این رژیم تا سال 1940 تداوم یافت تا این که حزب سوسیالیست خود را از این ائتلاف بیرون کشید. اما رژیم تا سال 1947 با حمایت رادیکال ها و حزب کمونیست و حمایت متناوب فالانژهای فاشیست ادامه یافت. (اجداد دست راستی دموکرات های مسیحی و حزب اصلی دموکرات

مسیحی به رهبری ادواردو فری. پویندگان... (9). حزب کمونیست تا سال 1947 تا زمان ممنوع شدن این حزب توسط رادیکال‌ها، از رژیم حمایت کرد.

چپ‌ها اغلب به ما میگویند که جبهه‌های مردمی محصول مبارزه طبقه کارگر هستند، اما مبارزه‌ای که در چهارچوب سرمایه‌داری باقی میماند و سرمایه را به مدرنیزه کردن سوق می‌دهد. بعد از 1970، جبهه مردمی هدفش را احیای سرمایه ملی شیلی (که حزب دموکرات مسیحی در دهه‌های 60 نفهمیده بود که چگونه سرمایه ملی را مورد حمایت قرار دهد) و ادغام کارگران در آن کرد. در انتها پرولتاریای شیلی سه باره شکست داده شد. اول از طریق صرفنظر کردن از مبارزات اقتصادی با آرایش دادن خود در زیر پرچم نیروهای چپ با قبول دولت جدید، زیرا این دولت توسط سازمان‌های "کارگران" حمایت شد. آئنده به این سوال در سال 1971 چنین جواب داد:

"آیا به نظر شما میتوان از دیکتاتوری پرولتاریا اجتناب کرد؟" "من فکر میکنم آری: ما برای این هدف کار میکنیم." (10)

ثانیا، برخلاف آنچه رسانه‌های چپ در مورد "مقاومت مسلحانه" گفتند، پرولتاریا بعد از کودتا از سوی ارتش مورد سرکوب قرار گرفتند. پرولترها به لحاظ مادی و ایدئولوژیکی توسط دولت آئنده خلع سلاح شده بودند. دولت آئنده در موارد متعددی کارگران را مجبور کرده بود اسلحه‌هایشان را تسلیم کنند. خود این دولت کار انتقال قدرت را به سوی دولت نظامی با انتصاب یک ژنرال به عنوان وزیر امور داخله آغاز کرده بود. با تحت‌الحمایه قراردادن خودشان زیر سایه دولت دموکراتیک که عقلا قادر به ممانعت از دیکتاتوری بود (دولت صرفنظر از این که دموکراسی خواه و یا طرفدار دیکتاتوری باشد) پرولتاریا خود را از قبل به فلج شدن در مقابل کودتا از سوی راست محکوم کرده بود. یک قرارداد مهم بین جبهه متحد و حزب دموکرات مسیحی مورد تایید قرار گرفت:

"ما میخواهیم که پلیس و نیروهای ارتش نظم دموکراتیک ما را تضمین کنند، که این به معنی احترام به ساختار سازمان یافته و سلسله‌مراتبی ارتش و پلیس است."

با همه این‌ها، سومین شکست، فرومایه‌ترین شکست‌ها بود. اینجا آدم باید به اولترا چپ انترناسیونالیست مدال بدهد. بعد از حمایت از دولت سرمایه‌داری به منظور جلوتر راندن آن، چپ و چپ رادیکال به مانند پیامبران ژست گرفتند "ما به شما اخطار کردیم که دولت نیروی سرکوبگر سرمایه است." همان جریانی که 6 ماه قبل بر

ورود رادیکال‌ها در ارتش و نفوذ انقلابیون در کل حیات سیاسی و اجتماعی شیلی تاکید کرده بود، اکنون تکرار کرد که: ارتش، ارتش "بورژوازی" ماند و آنها از اول آنرا میدانستند...

برای توجیه شکست ناگسستنی خود، از احساسات و شوک ناشی از کودتا، به منظور خفه کردن تلاش بعضی از پرولترها، (در شیلی و سایر جاها) برای بیرون کشیدن درس از این وقایع، استفاده کردند. به جای این که نشان دهند که جبهه مردمی چه کرد و چه نمیتوانست انجام دهد، این چپگرایان همان سیاست کهنه را احیا کردند، و یک رنگ و لعاب چپ به آن دادند. عکس‌آئنده در حالی که یک اسلحه اتوماتیک در جریان کودتا بدست گرفته، به نماد دموکراسی جناح چپ، و در نهایت مبارزه موثر علیه فاشیسم تبدیل شد. رای‌گیری خوب است، اما کافی نیست: تفنگ‌ها نیز ضروری هستند- این درسی است که چپ از شیلی فراگرفت. مرگ خود آئنده که اثبات کافی "فیزیکی" شکست دموکراسی است، به عنوان مدرکی به اراده او برای مبارزه مبدل میشود.

"اکنون اگر در عمل معلوم شد که منافع مورد نظرشان پیشیزی ارزش نداشت و توانشان ناتوانی بود، تقصیر آن یا به گردن سفسطه‌بازان جنایتکاری انداخته میشود که مردم یکپارچه را به گروه‌های متخاصم متفاوت تقسیم کرده اند و یا به گردن ارتشی انداخته میشود که وحشی و ناپینا شد و نتوانست این موضوع را درک کند که اهداف پاک دموکراسی همان هدف‌های خود اوست... در هر حال، دموکرات‌چنان موجودی است که از شرم‌آورترین شکست‌هایش مثل زمانی که وارد مبارزه میشود، پاک و معصوم بیرون می‌آید." (مارکس)(11)

وقتی از ماهیت جبهه مردمی، محتوای این مبارزه مشهور (یک روز با ورقه رای و روز دیگر با فشنگ)، بطور خلاصه، درباره ماهیت سرمایه‌داری، کمونیسم و دولت تحقیق و سوال طرح میشود، گفته میشود، خوب این مساله دیگری است؟! وقتی "فاشیسم حمله میکند" کسی فرصت این را ندارد که به مسایل لوکس بپردازد... کسی میتواند همچنین پرسد چرا بندهای صنعتی به ندرت تکان میخورند. (چرا در دوره قدرت‌گیری جبهه مردمی مبارزه کارگران تضعیف میشود) جواب: اکنون زمان آن است که همه متحد باشیم: شکست، ضدفاشیست‌ها را مطمئناً بیشتر از پیروزی گردهم می‌آورد. برعکس، در رابطه با شرایط پرتقال، هرکس باید از همه انتقادات به بهانه عدم ایجاد مانعی برای "جنش" خودداری کند. در حقیقت یکی از اولین اعلامیه‌های تروتسکیست‌های پرتغالی بعد از 25 آوریل 1974 تقبیح "چپگرایان افراطی" بود که نخواستند در بازی دموکراسی شرکت کنند.

بطور خلاصه، چپ افراطی بین‌الملل در جلوگیری از رمزگشایی وقایع شیلی متحد بود تا پرولترها را از دیدگاه کمونیستی جدا سازد. بدین طریق چپ بازگشت دموکراسی شیلی را برای روزی که سرمایه مجدداً به آن نیاز دارد، آماده میکند.

## پرتقال

اگر چه پرتقال مستعد تحولات جدید باقی میماند، این مورد خود را برای کسانی که نمیدانند انقلاب چیست، به صورت معمای حل نشده ای نشان میدهد. (برای تعداد وسیعی). حتی انقلابیون صادق اما سردرگم، قبل از سقوط جنبشی که چند ماه برای آنها بسیار چشمگیر به نظر میرسید، متحیر مانده اند. این عدم درک، متکی بر یک سردرگمی است. پرتقال نشان میدهد که پرولتاریا قادر به چه چیزی است. پرتقال نشان میدهد که سرمایه باید روی آن حساب کند. عمل پرولتاریایی ممکن است موتور تاریخ نباشد، اما در سطح سیاسی و اجتماعی سنگ بنای تکامل هر کشور سرمایه داری مدرن را تشکیل میدهد. با وجود این، این فوران ناگهانی در صحنه تاریخی، به طور خودکار مترادف با پیشرفت انقلابی نیست. مخلوط کردن این دو به لحاظ تئوریک، مغشوش کردن انقلاب با عکس آن است. صحبت کردن از انقلاب پرتقال به معنی اشتباه گرفتن انقلاب با تجدید سازمان سرمایه است. تا زمانی که پرولتاریا در محدوده اقتصادی و سیاسی سرمایه داری باقی بماند، نه تنها اساس جامعه دست نخوره باقی میماند، بلکه اصلاحات بدست آمده (آزادی های سیاسی و مطالبات اقتصادی) موجودیتشان زودگذر است. هر چه سرمایه تحت فشار طبقه کارگر قبول کند، به محض این که فشار از رویش برداشته شود، میتواند آن را بطور کلی و یا بخشی از آن را بازپس بگیرد: هر حرکتی خود را محدود به فشار بر سرمایه کند، خود را محکوم میکند. تا زمانی که پرولترها بدین شکل عمل کنند، سر خود را به دیوار میکوبند.

از آنجا که بعضی از موقعیت ها در دستگاه های دولتی به مبارزین طبقه کارگر واگذار شد، بما گفته شد که دولت عملکرد خود را تغییر داده است. از آنجا که ارتش خود را به زبان پوپولیستی بیان کرد، درکنار کارگران قلمداد شد. بخاطر این که آزادی بیان نسبی غالب بود، ارزیابی به عمل آمد که "دموکراسی کارگری" (اساس سوسیالیسم، آنطور که همه کس میدانند) تثبیت شده است. بدون شک یک سری علائم هشدار دهنده و بازسازی اتوریته، جایی که دولت ماهیت دیرینه خود را نشان داد، وجود داشت. مجددا چپ و چپگرایان افراطی بدین نتیجه رسیدند که هنوز لازم است فشار بیشتری به دولت وارد شود، اما از ترس اینکه به "راست" کمک نکنند، به دولت حمله نکنند. با این حال، آنها بطور دقیق برنامه راست را تحقق بخشیدند و در عملی ساختن آن چیزی اضافه نمودند که راست علی العموم قادر به انجام آن نبود: ادغام توده ها. گشایش دولت برای تاثیرپذیری "از چپ" به معنی پژمرده شدن آن نیست، بلکه بیشتر تقویت آن است. چپ ایدئولوژی مردمی و شوروشوق کارگران را در خدمت ساختن سرمایه داری ملی پرتقال قرار داد.

اتحاد بین ارتش و چپ اتحادی پرمخاطره بود. چپ حمایت توده ها را به ارمغان آورد، و ارتش ثبات را با تهدیداستفاده از سلاح تضمین کرد. لازم بود حزب کمونیست پرتقال و حزب سوسیالیست بدقت توده ها را کنترل کنند. به منظور انجام این کار، آنها بابد مزایای مادی میدادند که برای سرمایه داری ضعیف خطرناک بود. از این رو تناقضات و ترتیبات سیاسی پی در پی لازم بود. سازمان های "کارگران" قادر بودند برکارگران تسلط داشته باشند، اما قادر نبودند سودهای مورد نیاز سرمایه را تحویل دهند. بنابراین لازم بود این تناقض حل شود و دوباره نظم و انضباط برقرار گردد. انقلاب مورد ادعا به این خدمت کرده بود که قاطع ترین ها را خسته کند، دیگران را مایوس سازد و انقلابیون را ایزوله و در حقیقت سرکوب کند. دولت بعدا بیرحمانه دخالت کرد و به شکل قانع کننده ای نشان داد که هرگز ناپدید نشده بود. آن دسته از کسانی که تلاش کردند دولت را از درون فتح کنند، تنها موفق شدند آن را در لحظه بحرانی حفظ کنند. جنبش انقلابی در پرتقال امکان پذیر نیست، بلکه متکی بر زمینه وسیعتری است، و در هر صورت زمانی امکان پذیر خواهد بود که بر پایه هایی غیر از جنبش سرمایه داری دموکراتیک آوریل 1974 بنا شود.

مبارزه کارگران، حتی برای اهداف رفرمیستی، برای سرمایه مشکلاتی ایجاد میکند وبعلاوه تجربه ضروری برای پرولتاریا جهت آماده شدن به انقلاب را فراهم میسازد. مبارزه آینده را آماده میسازد: اما این آماده سازی میتواند به دو مسیر ختم شود-هیچ چیز خودکار نیست- مبارزه میتواند به همان آسانی خفه شود و یا حرکت کمونیستی را تقویت کند. در این شرایط اصرار بر "استقلال" اعمال کارگران کافی نیست. استقلال یک اصل، انقلابی تر از "برنامه ریزی" توسط یک اقلیت نیست. انقلاب بیش از دیکتاتوری بر دموکراسی پافشاری نمیکند.

تنها با انجام اقدامات خاصی پرولتاریا میتواند کنترل مبارزه را حفظ کند. اگر آنها خود را به اقدامات اصلاح طلبانه محدود سازند، دیریا زود مبارزه از کنترل آنها خارج شده و به وسیله یک ارگان تخصصی از نوع سندیکا که ممکن است خود را اتحادیه و یا "کمیته پایه" بنامد، آن را در دست خواهد گرفت. خودمختاری خود بخود یک فضیلت انقلابی نیست. هر نوعی از تشکیلات به محتوای هدفی که به خاطر آن ایجاد شده است، بستگی دارد. تاکید را نمیتوان بر خودفعالی کارگران گذاشت، بلکه باید بر دیدگاه کمونیستی گذاشت که تحقق آن اجازه نمیدهد عمل طبقه کارگر تحت رهبری احزاب سنتی و اتحادیه ها قرار گیرد. محتوای عمل ملاک تعیین کننده است. انقلاب فقط مربوط به خواست "اکثریت" نیست. اولویت دادن به خودمختاری کارگران به بن بست منجر میشود.

Workerism (این کلمه در میان سیاسیون چپ ایران به کارگر کارگر کردن مشهور شده است) کارگریسم، کارگر کارگر کردن بعضی مواقع پاسخ سالمی است، اما زمانی که در خود هدف باشد، بطور اجتناب ناپذیری مصیبت



بار است. کارگریسم گرایش به از بین بردن وظایف سرنوشت ساز انقلاب دارد. تحت نام "دموکراسی" کارگریسم پرولتاریا را به بنگاه سرمایه داری با مشکلات تولید محدود میکند. (نه تجسم انقلاب به عنوان نابودی بنگاه) و معضل دولت را پنهان میسازد. در بهترین حالت، "سندیکالیسم انقلابی" دوباره اختراع میشود.

## اسپانیا: جنگ یا انقلاب

همه جا دموکراسی در مقابل دیکتاتوری تسلیم میشد. به عبارت درست تر، از دیکتاتوری با آغوش باز استقبال میکرد. و اسپانیا؟ متأسفانه اسپانیا استثنا نبود، اسپانیا حالت فوق العاده تقابل مسلحانه بین دموکراسی و فاشیسم را بدون این که ماهیت مبارزه را تغییر دهد، به نمایش گذاشت، دو سیستم دولتی، بر سر مشروعیت قانونی و دولت سرمایه داری نُر مال در یک کشور، با هم به تقابل برخاستند. بعلاوه این تقابل تنها بدین سبب خشونت آمیز بود که کارگران خود را علیه فاشیسم به صف کرده بودند. پیچیدگی جنگ در اسپانیا از این دو جنبه ناشی میشود، یک جنگ داخلی (پرولتاریا علیه سرمایه) که خود را به جنگی سرمایه دارانه تبدیل میکند (پرولترها از ساختارهای دولت سرمایه دار رقیب در هر دو کمپ حمایت میکنند)

بعد از فراهم نمودن هرگونه امکانی برای "شورشیان" برای آماده سازی خودشان، جمهوری با آنها یا به مذاکره میپرداخت و یا تسلیم میشد، زمانی که پرولتاریا علیه کودتای فاشیستی بپاخاست، اجازه نداد فاشیسم در نیمی از کشور موفق شود. جنگ اسپانیا بدون این قیام اصیل پرولتری شروع نمیشد (این چیزی بیش از یک حرکت خودانگیخته بود). اما این به تنهایی برای مشخص کردن کل جنگ اسپانیا و وقایع بعدی آن کافی نیست. این فقط لحظات اول مبارزه را مشخص میکند که بطور موثر یک قیام پرولتری بود. بعد از شکست دادن فاشیست ها در چندین شهر بزرگ، کارگران قدرت را بدست گرفتند. این شرایط بلافصل، بعد از قیام کارگران بود.

. اما آنها با این قدرت چه کار کردند؟ آیا آن را به دولت جمهوری واگذار کردند، یا از آن برای جلوتر رفتن بیشتر در جهت کمونیسم استفاده کردند؟ آنها به دولت قانونی اعتماد کردند برای مثال دولت سرمایه داری موجود. تمام حرکات و اعمال بعدی آنها تحت هدایت این دولت پیش رفت. این نکته ای مرکزی است. این مساله در مبارزه مسلحانه علیه فرانکو و تغییرات اجتماعی - اقتصادی نیز دنبال شد، همه حرکات پرولتاریا در چهارچوب دولت سرمایه داری قرار گرفت و این حرکات در ماهیت خود میتواند تنها سرمایه داری باشد. تلاش های حقیقی برای پیشروی در عرصه اجتماعی (ما در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد)؛ تا آنجا که دولت سرمایه داری حفظ شد، در سطح فرضیه باقی ماندند. انهدام دولت شرط ضروری (اما ناکافی) برای انقلاب کمونیستی است. در اسپانیا، قدرت واقعی از سوی دولت اعمال شد و نه از سوی سازمان ها، اتحادیه ها، کالکتیو ها و کمیته ها و غیره. برای

اثبات این امر میتوان دید که چگونه فدراسیون ملی کار با آن همه قدرتش، مجبور شد به حزب کمونیست اسپانیا تسلیم شود (جریانی بسیار ضعیف قبل از ژوئیه 1936).. هرکس میتواند این حقیقت ساده را تایید کند که دولت قادر بود از قدرتش به صورت بیرحمانه ای استفاده کند. دولت فقط به زمان نیاز داشت (می 1937) بدون انهدام دولت، انقلابی در کار نیست. این حقیقت مارکسیستی "آشکار" که 99 درصد "مارکسیست ها" فراموش کرده اند، بار دیگر از فاجعه اسپانیا بیرون میآید.

این یکی از ویژگیهای انقلابات است که به محض این که مردم به نظر میرسد قدم بزرگی را برای گشودن دوران جدیدی برمیدارند، خود را محکوم به این میکنند که تحت تاثیر توهمات گذشته قرار بگیرند و همه قدرت و نفوذی را که به دست آورده اند، به کسانی تسلیم میکنند که آن ها را نمایندگی میکنند و یا قرار است آنها را نمایندگی کنند، به جنبش مردمی یک دوره گذشته. " (مارکس) (12)

ما نمیتوانیم ستون های کارگران مسلح نیمه دوم سال 1936 را با نظامی شدن و تقلیل آنها به سطح ارگان های ارتش بورژوازی مقایسه کنیم. (ستون میلشای کارگران که تحت رهبری آنارشویست های اسپانیا علیه ارتش فرانکو میجنگیدند. مشهورترین واحد میلشیاها ستون دورروتی نام داشت که خود دورروتی فرماندهی آن را به عهده داشت) یک تفاوت قابل ملاحظه ای این دو مرحله را از هم جدا کرد، اما نه به این معنا که یک مرحله غیرانقلابی یک مرحله انقلابی را دنبال کند: ابتدا یک مرحله خفه کردن بیداری انقلابی وجود داشت، که در جریان آن حرکت کارگران استقلال قطعی از خود نشان داد، شوروشوق خاصی، در حقیقت، یک حرکت کمونیستی که بخوبی از سوی اورول تشریح شده است. (13) سپس این مرحله مصنوعا انقلابی، درحقیقت، شرایط را برای یک جنگ کلاسیک ضدپرولتاری، به آنچه که آماده کرده بود، باز کرد.

ستونها بارسلونا را به قصد جنگیدن با فاشیسم در سایر شهر ها و اساسا ساراگوسا ترک کرد. فرض بر این بود که آنها تلاش میکنند انقلاب را به مناطق ماورای مناطق جمهوری گسترش دهند؛ ضروری بود که مناطق قبلی طرفدار جمهوری و سایر مناطق همزمان به انقلاب بپیوندند. (14) دورروتی میدانست که دولت منهدم نشده بود، اما این حقیقت را نادیده گرفت. در جریان حرکت ستون خود که 70 درصد آن را آنارشویست ها تشکیل میدادند، اقدام به اشتراکی کردن کرد. نیروهای میلشیا به دهقانان کمک کردند و به آنان ایده های انقلابی آموختند. اما دورروتی در این زمینه چنین گفت " ما تنها یک هدف داریم، نابودی فاشیسم. میلشیا ما هرگز از بورژوازی دفاع نخواهد کرد، آنها فقط به آن حمله خواهند کرد." این را دورروتی قبل از مرگش اعلام نمود (اول نوامبر 1936)

یک فکر، یک هدف... نابودی فاشیسم... در حال حاضر هیچ کس به فکر افزایش دستمزدها یا کاهش ساعات کار نیست... برای فداکاری، تا آنجا که لازم است باید کار کرد... ما باید یک بلوک مستحکم باشیم. زمان برای اتحادیه ها و سازمان های سیاسی فرارسیده است که برای همیشه کار دشمن را یکسره سازیم. در پشت جبهه، مهارت های اجرایی ضروری است... وقتی این جنگ تمام شد، به خاطر بیکفایتی مان در میان خود یک جنگ داخلی دیگری را تحریک نکنیم... برای مخالفت با ظلم و ستم فاشیستی، ما باید یک نیروی واحد را به نمایش بگذاریم: باید فقط یک تشکیلات با یک دیسپلین واحد وجود داشته باشد.

اراده برای مبارزه هرگز نمیتواند جایگزین مبارزه انقلابی شود. بعلاوه، خشونت سیاسی به راحتی میتواند با اهداف سرمایه داری سازگار شود. (همینطور که تروریسم اخیر آن را ثابت میکند). شیفتگی به "مبارزه مسلحانه" به محض این که تنها منحصر به شکل خاصی از دولت و نه خود دولت تقلیل یابد فوراً علیه پرولتاریا نتیجه معکوس میدهد.

تحت شرایط متفاوت تکامل نظامی کمپ ضدفاشیسم (قیام، بدنبال آن میلشیا، نهایتاً ارتش معمولی) جنگ چریکی ضدناپلثونی توصیف شده از سوی مارکس را به یاد میآورد.

"با مقایسه سه دوره جنگ چریکی با تاریخ سیاسی اسپانیا، مشخص میشود که آنها نشان دهنده درجات مربوطه ای هستند که در آن روح ضدانقلابی دولت موفق شده است که روح مردم را سرد سازد. با شروع قیام کل جمعیت، جنگ پارتیزانی بعداً از سوی گروههای چریک ادامه یافت و در همه مناطق نیروهای ذخیره شکل گرفت و به سپاهیان فرانکو ختم پیدا کرد که به صورت ادامه دار یا به گروه های راهزن تبدیل شد و یا به سطح هنگ های ارتش نزول کرد.

شرایط را نمیتوان در کنار هم قرار داد، اما در سال 1936 همانند 1808، تکامل نظامی را نمیتوان تنها با ملاحظات "فنی" مربوط به هنر نظامی توضیح داد. هرکس همچنین باید رابطه سیاسی و نیروهای اجتماعی و تعدیلات آن را به لحاظ ضدانقلابی در نظر بگیرد. در نظر داشته باشیم که "ستون های" 1936 حتی موفق به یک جنگ علیه فرانکو - تیروس (نویسنده میلشیا اسپانیا را با ارتش نامنظم فرانسه علیه پروس در سال 71- 1870 مقایسه میکند. پویندگان...) نشدند و درساراگوسا متوقف شدند. سازشی که از سوی دورروتی بعمل آمد - ضرورت اتحاد به هر قیمتی - فقط توانست به دولت جمهوری (علیه پرولتاریا) و سپس برای فرانکو (علیه جمهوری) پیروزی نصیب سازد.

مطمئنا در اسپانیا زمینه شروع یک انقلاب وجود داشت، اما به محض این که پرولتاریا به دولت موجود اعتماد نمود، شکست خورد. قصد آنها در این زمینه نمیتواند در اصل مساله تغییری ایجاد کند. حتی اگر بخش اعظم پرولتاریا حاضر میشدند تحت رهبری دولت علیه فرانکو بجنگد و علیرغم همه چیز به قدرت واقعی خود بچسبند و دولت را بخاطر تسهیل کار خود مورد حمایت قرار دهند، باز شکست میخوردند. عامل تعیین کننده عمل آنها بود و نه قصد آنها. بعد از سازماندهی خود و شکست دادن کودتا و شکل دادن مقدماتی به ساختمان مستقل نظامی (میلیشیا) کارگران موافقت کردند که تحت هدایت ائتلافی از سازمان های "کارگری" (که اغلب آنها آشکارا ضدانقلابی بودند) اتوریته دولت قانونی را بپذیرند. حداقل بخشی از پرولتاریا امیدوار بود که قدرت واقعی را جفظ کند (قدرتی که بطور موثری برای مدت کوتاهی بدست آوردند) درحالی که دولت رسمی را به عنوان نماد قدرت نگه داشتند. این واقعا یک اشتباه بود، اشتباهی که بهای سنگینی برای آن پرداختند. (بخش وسیع توده کارگر در اسپانیا به رهبران آنارشیست ها و سندیکای کارگری متعلق به آنان و سندیکای تحت تاثیر حزب کمونیست اسپانیا سمپاتی نشان دادند. هر دوی این جریانات سیاسی و سندیکاهایشان علیرغم اختلافاتشان ابتدا از دولت ایالتی و سپس دولت مرکزی حمایت کردند و سرنوشت جنگ داخلی را به جناح های سیاسی بورژوازی این کشور گره زدند.)

بعضی منتقدین تحلیل پیشین با تحلیل ما در مورد جنگ اسپانیا توافق دارند اما تاکید میکنند که شرایط "باز" باقی ماند و میتوانست تکامل یابد. بنابراین حتی اگر این حرکت کاملا متناسب با شرایط واقعی نبود، لازم بود که از حرکت مستقل پرولتاریای اسپانیا حمایت شود (حداقل تا می سال 1937) زیرا این حرکتی در حال تکامل بود و لازم بود برای بلوغ آن کمک شود. در جواب به این باید گفت، برعکس، حرکت مستقل کارگران با جذب شدن در ساختار دولت سرعت از بین رفت، ساختاری که برای خفه کردن هرگونه گرایش رادیکالی سریع بود. این امر از نیمه 1937 برای همه آشکار بود، اما "روزهای خونین بارسلونا" واقعیتی را که از اواخر ژوئیه 1936 وجود داشت پرده برداری کرد: قدرت واقعی از دست کارگران به دولت سرمایه داری انتقال یافته بود. بگذار به آن دسته از کسانی که فاشیسم و دیکتاتوری بورژوازی را یکسان میدانند بگوییم که دولت جمهوری از "روشهای فاشیستی" علیه کارگران استفاده نمود. قطعا تعداد قربانیان دولت جمهوری در مقایسه با فرانکو کمتر بود، اما این به عملکرد متفاوت دو سرکوب مربوط میشود: سرکوب دموکراتیک و سرکوب فاشیستی. یک تقسیم ابتدایی کار. گروههایی که مورد سرکوب دولت جمهوری قرار گرفتند بسیار کوچکتر بود. (غیرقابل کنترل ها، حزب اتحاد مارکسیستی کارگران و جناح چپ کنفدراسیون ملی کار) (در این جا برای درک مساله لازم میدانیم به صورت مختصر توضیحاتی در مورد غیرقابل کنترل ها بدهیم. این عنوان را بورژوازی اسپانیا، حزب کمونیست اسپانیا و رهبران آنارشیست ها به کارگران رادیکالی داده بودند که حاضر نبودند اتوریته آنان را بپذیرند. غیرقابل کنترل ها عناصری از روشنفکران و بخش هایی از کارگران رادیکال بودند که بر اثر نارضایتی از دولت و رهبران آنارشیست ها علیه دولت ایالتی و دولت مرکزی دست به اسلحه بردند. بخشی از این کارگران پس

از بوروکراتیزه شدن ملیشیای نظامی جبهه‌ حنگ را ترک و به شهرها بازگشته بودند و بخشی از آنها از همان ابتدا اتوریته رهبران آنارشیست و دولت را نپذیرفتند و در ماه می 1937 در بارسلونا اقدام به ساختن سنگر نموده و قاطعانه علیه دولت ایالتی کاتالونیا و حزب کمونیست اسپانیا جنگیدند. پویندگان...

### اکتبر 1917 و ژوئیه 1936

بدیهی است که انقلاب در یک روز توسعه نمییابد. همیشه یک حرکت گیج کننده و چندشکلی وجود دارد. کل مساله توانایی حرکت انقلابی است که به طور فزاینده ای روشن عمل کند و به طور برگشت ناپذیری پیش برود. یک مقایسه بد که اغلب بین روسیه و اسپانیا شده است، این مساله را بخوبی نشان میدهد. بین فوریه تا اکتبر 1917 شوراهای قدرتی موازی با قدرت دولت را تشکیل میدادند. آنها برای مدتی دولت قانونی را مورد حمایت قرار دادند و به هیچ شیوه ای انقلابی عمل نکردند. حتی میتوان گفت که شوراهای ضدانقلابی بودند. اما این بدین دلالت نمیکند که آنها در شیوه خود ثابت بودند. در حقیقت آنها محل منازعه طولانی و تلخ بین جریان انقلابی (که بلشویک‌ها آن را نمایندگی میکردند، اما فقط بلشویک‌ها نبودند) و جریان‌های سازشکار مختلف بودند.

تنها در نتیجه این مبارزه بود که شوراهای علیه دولت موضع گرفت. (16) این برای یک کمونیست امری پوچ بود که بگوید در فوریه 1917، این شوراهای به شیوه انقلابی عمل نمیکنند. من آنها را محکوم میکنم و علیه آنها میجنگم. زیرا شوراهای در آن زمان ثبات نداشتند. تضادی که در طی ماه‌ها شوراهای را متحرک ساخته بود، مبارزه ایده‌ها نبود، بلکه انعکاس تضاد منافع واقعی بود.

"این منافع خواهد بود - نه اصول - که انقلاب را به حرکت در خواهد آورد. در حقیقت این دقیقا از منافع - و تنها از منافع است، که اصول توسعه مییابند؛ به این معنی که انقلاب صرفا سیاسی نخواهد بود، بلکه اجتماعی نیز خواهد بود." (مارکس) (17)

کارگران و دهقانان روسیه صلح، زمین و اصلاحات دموکراتیک میخواستند که دولت اجازه دستیابی به آنها را نمیداد. این تضاد خصومت روبه رشدی را توضیح میدهد، که به تقابل منجر شد و دولت را از توده‌ها جدا کرد. بعلاوه، مبارزات طبقاتی قبلی منجر به شکل گیری اقلیت انقلابی شده بود که کم و بیش میدانست (به اختلافات رهبری بلشویکها پس از فوریه رجوع کنید) که چه میخواستند و خود را برای این هدف سازمان داده بود؛ و خواست توده‌ها را اخذ و آنها را علیه دولت بکار برد. لنین در آوریل 1917 گفت:

صحبت کردن از جنگ داخلی قبل از این که مردم به ضرورت آن پی ببرند غلطیدن به بلانکیسم است... اکنون این سربازان و نه سرمایه داران هستند که توپ و تفنگ دارند؛ سرمایه داران چیزی را که میخواهند با تفنگ بدست نمیآورند، بلکه با فریب بدست میآورند، و فریاد زدن در مورد خشونت الآن بیمعنی است... در حال حاضر ما از این شعار عقب نشینی میکنیم، اما فقط برای حال حاضر." (18)

به محض این که اکثریت در شوراها شیفت کرد، (در سپتامبر) لنین فراخوان به کسب قدرت از طریق مسلحانه نمود.

در اسپانیا چنین حوادثی رخ نداد. علیرغم تعدد خشونت، یک سری تصادم بعد از جنگ جهانی اول روی داد که به اتحاد پرولتاریا به عنوان طبقه خدمت نکرد. در اسپانیا بخاطر سرکوب جنبش اصلاح طلبی و محدود ماندن مبارزه به مبارزه خشونت آمیز، آنها بیوقفه جنگیدند ولی موفق نشدند ضربات خود را علیه دشمن متمرکز سازند. از این جنبه، "حزب" انقلابی در اسپانیا وجود نداشت. نه به این خاطر که اقلیت انقلابی موفق نشد خود را سازمان دهد: این نگاهی نادرست به مساله است. عدم موفقیت پرولتاریا بدین خاطر بود که این مبارزات به تقابل طبقاتی روشن بین پرولتاریا و سرمایه منجر نشد. صحبت کردن از یک "حزب" زمانی منطقی است که آن را به عنوان سازمان جنبش کمونیستی درک کنیم. اما این جنبش همیشه بسیار ضعیف و پراکنده بود. (نه به لحاظ جغرافیایی، بلکه بدرجه ای این حوادث نظیر روسیه در اسپانیا رخ نداد).. در اسپانیا ضربات پراکنده شد؛ به قلب دشمن حمله نشد؛ پرولتاریا خود را از قیمومت فدراسیون ملی کار آزاد نساخت؛ سازمانی که علیرغم فشار مبارزین رادیکال، اساسا مثل همه سازمان های سندیکایی فرمیست بود؛ به طور خلاصه، این حرکت خود را به شیوه کمونیستی سازمان نداد، زیرا بدین شیوه عمل نکرد.

نمونه اسپانیا نشان میدهد که از شدت مبارزه طبقاتی - که مسلما در آنجا وجود داشت - بطور اتوماتیک عمل کمونیستی منتج نمیشود، و بنابراین حزب انقلابی باید به کار خود ادامه دهد. پرولترهای اسپانیا هرگز برای قربانی دادن بی میل نبودند (گاهها بدون هدف) اما بر موانع حمله علیه سرمایه غلبه نکردند (دولت، سیستم اقتصادی تجاری). آنها اسلحه برداشتند، ابتکارات خودجوش از خود نشان دادند (کمون های لیبرتایی قبل از 1936، اشتراکی کردن های بعدی)، اما بیشتر از این پیش نرفتند. آنها خیلی سریع کنترل میلیشیاها را به کمیته مرکزی آنها سپردند، نه این ارگان و نه سایر ارگان ها که بدین شکل در اسپانیا ظهور کردند، قابل مقایسه با شوراهای روسیه نیستند. "موضع مبهم کمیته مرکزی میلیشیا"، همزمان به عنوان بخشی از جنرالیتات (دولت ایالتی کاتالان جنرالیتات نامیده میشود. پویندگان...) و بنوعی "کمیته هماهنگی برای سازمانهای نظامی متعدد ضدفاشیست" دلالت بر هضم

آنها در دولت بود، زیرا آن کمیته در مقابل سازمان هایی که در رابطه با قدرت دولتی در جدال بودند، ضربه پذیر بود. (19)

در روسیه بین یک اقلیت رادیکال که سازمان یافته بود و توانایی تدوین اهداف انقلابی را داشت و اکثریت در شوراها، یک مبارزه وجود داشت. در اسپانیا، عناصر رادیکال، صرفنظر از اعتقاداتشان، موضع اکثریت را پذیرفتند: دورروتی علیه فرانکو قدم پیش گذاشت، اما دولت را در پشت سر خود دست نخورده باقی گذاشت. زمانی که رادیکال ها به مخالفت با دولت برخاستند، آنها بدنبال نابودی سازمان های "کارگری" نبودند که به آنها "خیانت" میکردند (منجمله کنفدراسیون ملی کارو حزب اتحاد مارکسیستی کارگران). تفاوت اساسی، دلیل برای نبود "اکتبر اسپانیایی" عدم وجود تضاد منافع واقعی بین پرولتاریا و دولت در اسپانیا بود. "از نظر عینی" پرولتاریا و سرمایه در تضاد هستند، اما این تضاد در سطح اصول وجود دارد، که اینجا با واقعیات منطبق نیست.

پرولتاریای اسپانیا در حرکت اجتماعی موثرش، مجبور نشد به عنوان یک بلوک (طبقه کارگر انقلابی. پویندگان...) با سرمایه و دولت به تقابل برخیزد. در اسپانیا مطالبات حاد وجود نداشت، مطالباتی که مطلقاً ضروری بودند، که کارگران را مجبور کند به دولت حمله کنند تا آنها را بدست آورند (مانند روسیه مثل صلح و زمین و غیره) این شرایط غیرقهرآمیز با نبود "حزب" ارتباط داشت، غیبتی که بر حوادث شدیداً سنگینی کرد و از رسیدن-میوه- و انفجار بعدی جلوگیری نمود. در مقایسه با بی ثباتی در روسیه بین فوریه و اکتبر، اسپانیا خود را در مسیر نرمال شدن اوضاع از اول اوت 1936 نشان داد. اگر ارتش دولت روسیه بعد از فوریه 1917، از هم پاشید، ارتش اسپانیا بعد از ژوئیه 1936 خود را هر چند به شیوه جدید و در شکل "مردمی" دوباره ترکیب کرد. (در روسیه مبارزه کارگران علیرغم تاثیر پذیری از سازمان های سیاسی مختلف، مبارزه طبقاتی بود؛ در حالی که در اسپانیا مبارزه علیه فاشیسم همه چیز را تحت تاثیر قرار داده بود و مبارزه طبقاتی به امری ثانوی تبدیل شده بود. پویندگان...)

## کمون پاریس

یک مقایسه (در بین موارد دیگر) از ما طلب توجه میکند و ما را وادار به انتقاد از دیدگاه معمول مارکسیستی میکند، که اتفاقاً دیدگاه خود مارکس است. بعد از کمون پاریس، مارکس درس مشهور خود را استنتاج کرد: "طبقه کارگر نمیتواند بطور ساده ماشین دولتی آماده را بدست گیرد و آن را برای اهداف خویش بکار بندد." (20) اما مارکس نتوانست به طور روشن بین حرکت قیام از 18 مارس 1871 و تکامل بعدی آن که با انتخابات "کمون" در 26 مارس نهایی شد، تفکیک قایل شود. فرمول "کمون پاریس" شامل هر دو میشود و سیر تکاملی این حرکت را پنهان میسازد. حرکت اولیه علیرغم سردرگمی قطعاً انقلابی بود و مبارزات اجتماعی امپراطوری را گسترش داد.

اما این حرکت مایل بود در آینده ساختار سیاسی و محتوای اجتماعی سرمایه داری به خود ببخشد. در واقع کمون منتخب، تنها اشکال بیرونی دموکراسی بورژوازی را تغییر داد. اگر بوروکراسی و ارتش دایمی به ویژگیهای اشکال دولت سرمایه داری تبدیل شده بودند، اما هنوز اساس آن را تشکیل نمیدادند. مارکس مشاهده نمود که:

کمون این رمز انقلابات بورژوازی دولت ارزان را به واقعیت تبدیل کرد و دو منبع بزرگ هزینه ها را از بین برد: ارتش دایمی و بوروکراسی دولتی." (21)

همان طور که مشهور است، کمون منتخب اغلب تحت تسلط جمهوریخواهان بورژوا بود. کمونیست ها، محتاط و با تعداد کم قبلا مجبور بودند نقطه نظرات خود را در مطبوعات جمهوریخواهان طرح کنند، سازمان آنها بسیار ضعیف بود و در زندگی کمون انتخابی وزنی نداشت. در مورد برنامه کمون - که این معیار تعیین کننده ای است - ما میدانیم که ترجیح داد منحصر خود را جمهوری سوم بنامد. حتی بدون هیچگونه ماکیاولیسمی از سوی بورژوازی، جنگ پاریس علیه ورسای باعث تخلیه محتوای انقلابی و هدایت حرکت اولیه به سمت فعالیت صرفا نظامی شد.

جالب است بدانید که مارکس بیش از هر چیز شکل دولت کمون را به جای آنچه که بطور موثر انجام داد، تعریف کرد. این دولت در حقیقت نماینده واقعی عناصر سالم جامعه فرانسه و بنابراین دولت ملی حقیقی بود - دولتی سرمایه داری که به هیچ وجه "دولت کارگران" نبود. (22) ما اینجا قادر نخواهیم شد که این امر را بررسی کنیم که چرا مارکس چنین موضع متناقضی اتخاذ کرد (حداقل در ملا عام، برای انترناسیونال اول، زیرا در خلوت، خود را بیشتر منتقد نشان میداد). (23) در هر صورت، مکانیسم خفه کردن انقلابی این جنبش شبیه جنبش 1936 بود. مثل 1871، جمهوری اسپانیا عناصر رادیکال اسپانیایی و خارجی ( بطور طبیعی کسانی که خواهان نابودی فاشیسم بودند) را به عنوان علوفه توپ مورد استفاده قرار داد، بدون این که بطور جدی بجنگد و از همه منابع موجود بهره بگیرد. در غیبت تحلیل طبقاتی این قدرت (مانند سال 1871)، این حقایق به عنوان "اشتباهات"، و درحقیقت "خیانت" ظاهر میشوند، اما نه درمنطق خودشان.

## مکزیک

حرکت موازی دیگری از سوی کارگران امکان پذیر است. در جریان انقلاب بورژوازی مکزیک، بخش عمده ای از طبقه کارگر سازمان یافته برای مدتی با دولت دموکراتیک و پیشرو به منظور پیش راندن بورژوازی و تضمین منافع خود به عنوان مزدبگیر در درون سرمایه، در ارتباط بود. "گردان سرخ" 1915-1916 اتحاد نظامی بین جنبش



اتحادیه ای و دولت را نمایندگی میکرد، که در آن زمان تحت رهبری کاررانزا بود. کاسا دل اوبررو موندیال (خانه کارگر جهان) که در سال 1912 تاسیس یافت، تصمیم گرفت "سازمان تخصصی اتحادیه را معلق سازد" و همراه دولت جمهوری علیه "بورژوازی و متحدین نزدیک وی، متخصصین نظامی و کلیسا مبارزه کند". بخشی از جنبش کارگری با تصمیم کاسا دلاوبررو موندیال به مخالفت برخاست و به صورت خشونت آمیزی علیه این سازمان و دولت به جنگ پرداخت. کاسا دل اوبررو موندیال "تلاش کرد همه کارگران را در مناطق مشروطه با کمک ارتش در اتحادیه ها سازمان دهد." گردان های سرخ "همزمان علیه سایر نیروهای سیاسی که میخواستند دولت را در کنترل بگیرند، مبارزه کرد(مرتجعین) آنها همچنین علیه دهقان های شورشی و کارگران رادیکال جنگیدند.(24)

جالب توجه است که این گردان ها خود را برطبق شغل و صنف خود سازمان دادند( چاپگر، کارگران راه آهن وغیره). در جنگ اسپانیا، بعضی از میلیشیا ها اسامی صنوف خود را با خود حمل میکردند. مشابهها، در سال 1832، قیام لیون شاهد این بود که کارگران نساجی خود را در گروه هایی برطبق سلسله مراتب نیروی کار سازمان دادند: کارگران در گروه های کارگاهی جمع شدند که توسط فورمن های خود فرماندهی شدند. مزدبگیرها به عنوان مزدبگیر با بکارگیری چنین ابزاری مسلحانه بپاخواستند تا از سیستم نیروی کار علیه "تجاوز" سرمایه دفاع کنند.(مارکس) اختلاف در نوع شورش 1832، شورش علیه دولت را از نمونه های مکزیکی و اسپانیا که کارگران سازمان یافته از دولت حمایت کردند، جدا میکند. اما نکته این است که تداوم مبارزه طبقه کارگر را بر اساس چنین سازمان نیروی کار درک کنیم. خواه این مبارزه خود را در دولت ادغام کند و یا نه، چنین مبارزه ای محکوم به شکست است، خواه در دولت جذب شود و یا توسط دولت سرکوب شود، با شکست روبرو خواهد شد. حرکت کمونیستی بشرطی میتواند پیروز شود که پرولتاریا از قیام ابتدایی فراتر برود(حتی مسلحانه)، قیامی که به کارمزدی حمله نمیکند. مزدبگیران فقط میتوانند با از بین بردن خود به عنوان مزدبگیر مبارزه مسلحانه را پیش ببرند.

## جنگ امپریالیستی

به منظور دستیابی به یک انقلاب، ضروری است حداقل در ابتدا حمله ای علیه ریشه های جامعه یعنی دولت و سازمان اقتصادی جامعه وجود داشته باشد. این آن چیزی بود که از فوریه 1917 در روسیه اتفاق افتاد و کم کم شتاب گرفت... کسی نمیتواند از چنین آغازی در اسپانیا سخن بگوید، جایی که پرولتاریا خود را به دولت تسلیم کرد. از ابتدا، همه آنچه که آنها کردند( مبارزه نظامی علیه فرانکو و دگرگونی اجتماعی) تحت حمایت سرمایه

پیش برده شد. بهترین اثبات این امر سیر سریع آن فعالیت‌هایی است که ضدفاشیست‌های چپ قادر به توضیح آنها نیستند. مبارزه نظامی سریعاً به شیوه‌های دولت بورژوازی تبدیل شد که از سوی چپ افراطی تحت عنوان کارایی مورد تایید قرار گرفت. (و همیشه ثابت شده است که ناکارا بود). دولت دموکراتیک دیگر نمیتواند علیه فاشیسم مبارزه مسلحانه کند، همان‌طور که قادر نیست از ظهور فاشیسم بطور صلح‌آمیز جلوگیری کند. این برای دولت جمهوری بورژوازی کاملاً امری عادی است که شیوه‌های مبارزه اجتماعی مورد نیاز برای تضعیف دشمن را رد کند و خود را با جنگ سنتی جبهه‌ای وفق دهد، جایی که هیچ‌شانسی در مقابل ارتش مدرن، مجهزتر و آموزش دیده‌تر ندارد. آنها همین‌طور در مورد اجتماعی کردن‌ها و اشتراکی کردن‌ها فاقد نیروی محرکه کمونیسم بودند؛ به ویژه عدم نابودی دولت، آنها را از سازماندهی اقتصادی ضد سرمایه‌داری در سطح کل جامعه بازداشت و حاصل تلاش اقتصادی آنها را به یک سری جوامع جدا از هم و فاقد عمل مشترک تبدیل نمود.

دولت فوراً اقتدار خود را دوباره مستقر ساخت. در نتیجه، در اسپانیا انقلاب و حتی آغاز انقلاب بعد از اوت 1936 در کار نبود. برعکس، حرکت به طرف انقلاب بطور فزاینده‌ای با انسداد روبرو شد و احیای آن بطور فزاینده‌ای غیرممکن گردید. جالب توجه است که در ماه می 1937، پرولتاریا دوباره برای مقابله با دولت (این بار با دولت دموکراتیک) با شورش مسلحانه علیه دولت خود را جمع و جور کرد، اما موفق به ادامه جنگ تا مرز گسست با دولت نشد. پرولتاریا که در سال 1936 به دولت قانونی تسلیم شد، توانست پایه‌های این کشور را در ماه می 1937 به لرزه درآورد. پرولتاریا تنها با وساطت سازمان‌های "نماینده"، اسلحه‌های خود را زمین گذاشت. پرولتاریا با دولت مقابله کرد اما آن را منهدم نساخت. آنها مشاوره‌های میانه‌روانه حزب اتحاد مارکسیست‌ها و کنفدراسیون ملی کار را پذیرفتند: حتی گروه رادیکالی مانند "یاران دورروتی" فراخوان به انهدام این سازمان‌های ضدانقلابی نداد.

ما میتوانیم در اسپانیا از جنگ صحبت کنیم اما نه از انقلاب. عملکرد اصلی این جنگ حل معضل سرمایه‌داری بود: ساختن یک دولت قانونی در اسپانیا که بتواند سرمایه‌داری ملی خود را به بهترین نحو ممکن توسعه دهد و پرولتاریا را در آن ادغام سازد. با نگاهی از این زاویه، تحلیل ترکیب اجتماعی دو ارتش مخالف تا حد زیادی بیربط است، شبیه تحلیل معیار "پرولتاری" بودن مشخصات یک حزب به وسیله تعداد کارگران در آن؛ چنین فاکت‌هایی برای درک آن باید در نظر گرفته شود، اما در مقایسه با عملکرد اجتماعی آنچه که ما برای درک آن تلاش میکنیم امری ثانوی است. یک حزب با اعضای از طبقه کارگر که سرمایه‌داری را مورد حمایت قرار میدهد، ضدانقلابی است. ارتش اسپانیای جمهوریخواه که مطمئناً تعداد زیادی از کارگران را نیز در خود داشت اما برای اهداف سرمایه‌دارانه جنگید دیگر انقلابی‌تر از ارتش فرانکو نبود.

فرمول "جنگ امپریالیستی" که در مورد این درگیری مورد استفاده قرار گرفت، آن دسته از کسانی را که امپریالیسم را با مبارزه برای سلطه اقتصادی خالص و ساده مرتبط میکنند، شوکه خواهد کرد. اما هدف اساسی جنگ های امپریالیستی از 1914-1918 تا کنون حل تضادهای اقتصادی و اجتماعی سرمایه، از بین بردن گرایش بالقوه به سوی حرکت کمونیستی بوده است. به سختی میتوان گفت که جنگ در اسپانیا بخاطر جنگ بر سر بازارها بود. این جنگ به این خدمت کرد که پرولتاریای سراسر جهان را در کشور های دموکراتیک و فاشیستی به دو قطب فاشیسم و ضدفاشیسم تقسیم کند. بدین ترتیب اتحاد مقدس 1939-1945 آماده گردید. انگیزه های اقتصادی و استراتژیک کم نبودند. با وجود این، اردوگاه های مخالف هنوز به درستی مشخص نشده بودند، ضروری بود تا متحدین خود را پیدا کنند و یا خنثی سازی خیرخواهانه ایجاد کنند و استحکام اتحاد ها را بررسی کنند.

جنگ 1936-1939 همان وظیفه را برای اسپانیا برآورده کرد که جنگ جهانی دوم برای بقیه دنیا این وظیفه را بجا آورد، اما با این تفاوت مهم زیرین که: نه ماهیت آنرا تغییر داد و نه عملکرد درگیری را. این جنگ از یک طغیان انقلابی قوی علیه تهدید فاشیستی شروع شد و تا این حد قوی بود که فاشیسم را دفع کند و دموکراسی را وادار سازد که علیه فاشیسم اسلحه بردارد اما بیش از حد ضعیف بود که بتواند هردو را منهدم سازد. اما با شکست ندادن هردو، انقلاب محکوم به فنا بود، زیرا فاشیسم و دموکراسی هر دو اشکال بالقوه قانونی دولت سرمایه داری بودند. هر کدام پیروز میشد، پرولتاریا حتما به وسیله ضرباتی که دولت سرمایه داری برای این کار اختصاص میدهد، میبایست خرد میشد...

1- افکار عمومی نازیسم را زیاد بخاطر وحشتناک بودنش محکوم نمیکند زیرا از آن زمان دولتهای دیگر- در حقیقت سازمان سرمایه داری اقتصاد جهانی- به وسیله جنگ و قحطی های مصنوعی ثابت نموده اند که به اندازه فاشیسم نابودکننده زندگی بشری هستند. نازیسم بیشتر بدین خاطر محکوم میشود که آگاهانه عمل کرد، آگاهانه اراده نمود و آگاهانه تصمیم گرفت یهودیان را از بین ببرد. هیچکس مسئول قحطی نیست که کل مردم را نابود میکند، اما نازیها خواستند مردم را نابود کنند. برای ریشه کردن این اخلاق گرایی بیمعنی، باید مفهوم مادی اردوگاه های کار اجباری را درک کرد. (موعظه اخلاقی علیه فاشیسم. پویندگان...) آنها محصول دیوانگی دنیا نبودند. برعکس، آنها از منطق عادی سرمایه داری که در شرایط ویژه ای اعمال میشد، تبعیت کردند. اردوگاه ها هم از نظر ریشه وهم از نظر عملکرد متعلق به دنیای سرمایه داری بودند...

2- دانیال گوئرین، فاشیسم و سرمایه بزرگ، نیویورک (1973)

- 3- بولتن کمونیستی شماره 27، 1925. بوریس سواریندر سال 1895 در کیف دنیا آمد اما در سال های اول زندگی به فرانسه مهاجرت نمود. یک کارگر خودآموز، او یکی از بنیانگذاران کمیته‌ترین و حزب کمونیست فرانسه بود اما از هر دوی آنها در سال 1924 به خاطر انحراف به چپ اخراج گردید.
- 4- آر.پی. اف، یک حزب دست راستی خرده بورزویی به رهبری شارل دو گلوبود. (1947-1952)
- 5- صدهزار ژاپنی در جریان جنگ جهانی دوم در ایالات متحده آمریکا دستگیر شدند، اما نیازی به از بین بردن آنها وجود نداشت.
- 6- اومانیته، 6 مارس 1972
- 7- کودتای ولف گنگ کاپ در سال 1920 توسط یک اعتصاب عمومی شکست خورد اما شورشی که بلافاصله در روهر بوقوع پیوست و قصد فرارفتن از دموکراسی را داشت به نیابت از دولت سرکوب شد... به وسیله ارتشی که از کودتا حمایت کرده بود.
- 8- سیمونلیس، لباسهای جدید رئیس: مائو و انقلاب فرهنگی، لندن (1997)
- 9- این حمایت از راست افراطی تا چپ نباید باعث تعجب شود. برای احزاب کمونیستی آمریکای لاتین دفاع از ارتش یا رژیم های دیکتاتوری بر اساس این که آنها "پیش-رو" هستند، امری عادی است. پیش-رو از این لحاظ که در جریان جنگ جهانی دوم از متفقین حمایت کردند، از توسعه سرمایه ملی دفاع کردند و یا با کارگران سازش کردند. ویکتورآلبا، سیاست و جنبش کارگری در آمریکای لاتین، استانفورد (1968). مائوئیستها و تروتسکیست ها اغلب به همین شیوه عمل میکنند برای مثال در بولیوی
- 10- لوموند، فوریه 8-7 (1971)
- 11- مارکس، هیجدهم برومر لویی بناپارت، ایترنشنال، نیویورک (1972)
- 12- مارکس-انگلس، مجموعه آثار 13، لارنس وویهارت، لندن (1980) صفحه 340
- 13- جورج اورول، ادای احترام به کاتالونیا، لندن (1938)
- 14- آبل پاز، دورروتی: مردم مسلح، انتشارات بلک رز، مونترال (1976)
- 15- مارکس-انگلس، مجموعه آثار 13، لندن (1980) صفحه 422
- 16- اوسکار آنویلر، شوراها: شوراها کارگران، دهقانان، سربازان 1921-1905، نیویورک (1974)
- 17- مارکس-انگلس، نوشته های نظامی، ال. هرنه (1970)، صفحه 143
- 18- وی. ایلیچ لینن، مجموعه آثار 24، مسکو (1964) صفحه 236
- 19- سی. سمپرون- مارا، انقلاب و ضدانقلاب، ماه مه (1974) صفحات 53-60
- 20- مارکس-انگلس، نوشته های مربوط به کمون پاریس، مانثلی رویو، نیویورک (1971) صفحه 70

21- همانجا صفحات 75-76

22- همانجا صفحه 80

23- سائول ک. پادورواد. نامه های کارل مارکس، پریتس - هال (1979) صفحات 333-335

24- نونس، انقلاب مکزیک، فلاماریون (1975) صفحات 101-102